

طراحی و صفحه آرایی : سایت رمانکده

آدرس سایت: wWw.Romankade.com

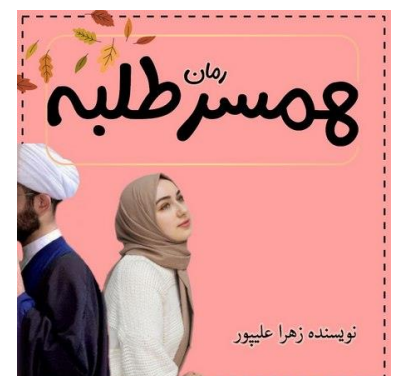
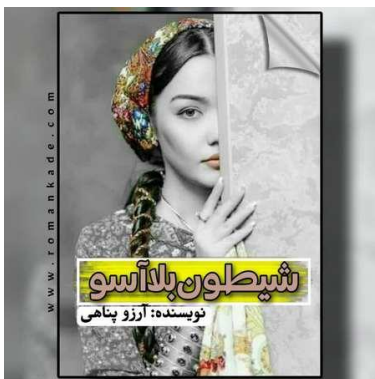
پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

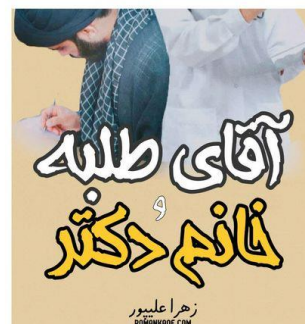
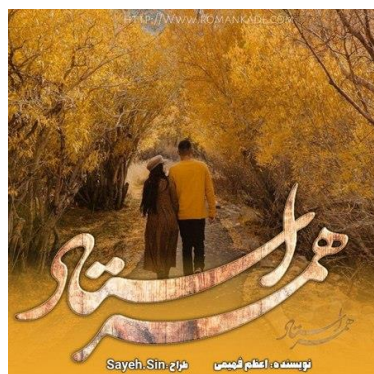
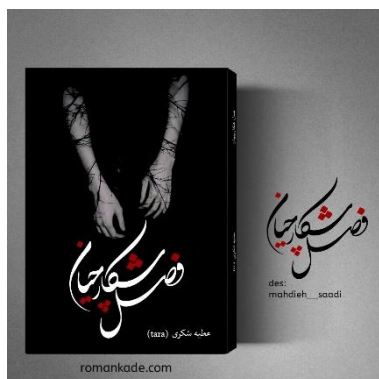
(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)





رمان های پیشنهادی ما: (روی عکس کلیک کنید)





در صورتی که مایل به همکاری با ما هستید و یا نویسنده می باشید و می خواهید که رمان هایتان را در قالب نرم افزار موبایل ساخته و منتشر شوند می توانید از طریق راه های ارتباطی زیر با ما در تماس باشید .

راه های ارتباطی با تیم مدیریت رمانکده:

1_ پیج اینستاگرام رمانکده : [instagram.com/romankade_com](https://www.instagram.com/romankade_com)

2_ پشتیبانی تلگرام: [@Roman_admin](https://t.me/Roman_admin)

3_ کانال یک رمان: [@romankade_com](https://t.me/romankade_com)

به نام خدا

نویسنده: مرضیه نعمتی

نام رمان: آقای سردبیر

هدیه خبرنگار است و با پدر و نامادری و دختر نامادری اش زندگی می کند و از زندگی با نامادری و دخترش رضایت چندانی ندارد. اخیرا سردبیر جدیدی با روحیه

خشک و جدی‌ای وارد دفتر مجله شده که تا حدودی محیط را مشوش کرده و در این بین رفتارهایی از خود نشان داده که سوء ظن هدیه را برای رابطه ناسالمش با دختر نامادری‌اش فراهم کرده اما...

در خانه سر و صدا بود. دعوا بین من و خواهر ناتنی‌ام طناز که هیچوقت تمامی نداشت. طناز فریاد می‌زد:

– فکر می‌کنی چون سرکار می‌ری مادر من باید اتاقت رو تمیز کنه؟

و من هم با عصبانیت فریاد می‌زدم:

– مگه من به مامانت گفتم اتاقم رو تمیز کنه؟

– وقتی تو تمیز نمی‌کنی مادر من مجبوره تمیزش کنه. بهتره اینو بدونی مادر من کلفت تو نیست.

– توام بهتره بدونی من از آدمایی که تو مسائل شخصی زندگیم دخالت می‌کنن متنفرم!

– بس کنید!

هر دو برگشتیم و چشمم به چشمان نامادری‌ام ندا افتاد. با چشمان همیشه مرموز و مهربانش در حال نظاره ما بود.

– دعوای شما دو تا تمومی نداره؟

ابروهایم هنوز درهم بود:

– همیشه طنازه که دعوا رو شروع می‌کنه.

نگاهش را این بار متوجه طناز کرد:

– من نیاز به دفاع تو ندارم خودم می‌تونم از خودم دفاع کنم.

طناز هنوز عصبی بود:

– چرا همیشه اجازه می‌دی ازت سوء استفاده کنه؟ برای چی همیشه کاراشو می‌کنی با این که می‌دونی قدر تو نمی‌دونه؟

– چون اونم مثل تو دخترمه!

پوزخندی پنهان از چشم ندا بر لبم نقش بست. هیچ وقت نمی‌توانستم حس خوبی به او داشته باشم چون می‌دانستم پشت ظاهر مهربانش یک دنیا ریا و حيله پنهان شده.

– برو سر کارت!

نگاهش کردم. با لبخند دلنشینی نگاهم می‌کرد. به یاد دوران کودکی‌ام افتادم. زمانی که برای اولین بار همراه پدرم به خانه ندا آمدم. ندا به صورتم لبخند زد اما همان شب از پشت درهای بسته اتاقش شنیدم که به پدرم می‌گفت: «عزیزم بهتر نبود هدیه پیش مادر بزرگش باشه؟ اون با من غریبی می‌کنه.» بعد از آن روز دوباره به خانه مادر بزرگم برگشتم اما طولی نکشید که مادر بزرگم فوت شد و مجبور شدم دوباره به خانه ندا برگردم. نگاه از صورتش برداشتم و راهی محل کارم شدم.

به اداره که رسیدم، ده دقیقه از شروع کار گذشته بود. این اولین بار بود که تاخیر می‌کردم اما خیلی نگران نبودم چون می‌دانستم مدیر دفتر مرد با بخشش و بزرگواری است. همین که وارد دفتر شدم چشمم به دوستم نازنین افتاد که با کمی استرس در حال انجام دادن کارهایش بود. خوب می‌دانستم که استرسی شدن نازنین مربوط به اوضاع نابسامان دفتر مجله است اما مگر آن روز چه اتفاقی افتاده بود؟! لبخند زنان به سویش رفتم و گفتم:

– سلام خانوم خانوما... چیه؟ چرا انقدر مضطربی؟

نازنین نگاهم کرد و سعی کرد با چشمانش مرا متوجه چیزی کند اما من متوجه نشدم.

– چرا چشمتو اونطوری می‌کنی دیوونه؟ خب حرف بزن ببینم چی می‌گی؟

– این چه وقت اومدن به محل کاره؟

صدا، صدای مرد غریبه‌ای بود که تا به حال نشنیده بودم. متعجب برگشتم تا ببینم با من است که ناگهان با چهره سرد و جدی مرد جوانی رو به رو شدم که با چشمان تیزبینش به من خیره خیره نگاه می‌کرد. اندیشیدم: «این کیه دیگه؟ چطوری به خودش اجازه می‌ده به جای مدیر منو بازخواست کنه؟»

ابرویی بالا انداختم و محکم ایستادم و دست به سینه گفتم:

– فکر نمی‌کنم مجبور باشم بهتون جواب بدم.

ناگهان نگاهم به مسعود بهرامی یکی از همکارانم افتاد که از پشت سر او، لبش را می‌گزید. کنار مرد جوان که حالا با اخم در صورتم خیره بود ایستاد و گفت:

– خانم جوان ایشون آقای فرجام، مدیر و سردبیر جدیدِ دفتر مجله هستند.

قلبم فرو ریخت و رنگ از رویم پرید. آب گلویم که خشک شده بود را قورت دادم و به مدیر که در سکوت بدی به صورتم خیره شده بود، نگاه کردم و به سختی لب باز کردم:

– آه... من نمی‌دونستم...

حتی نگذاشت کلامم را تمام کنم. با عتاب گفت:

– بیرون!

و با قدم‌هایی تند به سوی دفتر کارش قدم برداشت. وحشت زده به نازنین نگاه کردم:

– چرا زودتر بهم نگفتی؟!

– سه ساعت داشتم بهت اشاره می‌کردم پشتت واستاده. از صبح پدر هممون رو در آورده بعد تو واستادی جوابشو می‌دی؟

لبم را گزیدم و محکم به سرم کوبیدم و گفتم:

– حالا چه خاکی تو سرم کنم؟

– برو گندی که زدی رو درست کن.

صدای آقای بهرامی را شنیدم:

– فکر نکنم با عذرخواهی حل شه... گنده دماغ‌تر از این حرفاست.

از بین نازنین و بهرامی گذشتم و به سمت دفتر مدیر دویدم. چند ضربه به در زدم و شنیدم:

– بفرمایین.

فوراً در را باز کردم و داخل رفتم. گوشه اتاق ایستاده و در حال خواندن مطلب دفترچه‌ای بود. حتی به خودش زحمت نمی‌داد نگاهم کند. شروع به رفع و رجوع کارم کردم:

– باور کنید من اولین بارم بود که دیر کردم. ترافیک خیلی بدی بود.

– عذرخواهی!

بهت زده نگاهش کردم. آنقدر دستوری و رسمی گفت که حس کردم در حال بازی کردن نقش امپراطور یک کشور بود. لجم در آمد اما مجبور به کوتاه آمدن بودم. اگر کارم را از دست می‌دادم باید به کجا می‌رفتم؟ عذرخواهی از مدیر مسئول مجله بهتر از نشستن کنار ندا بود. سکوت طولانی‌ام را که دید، دفترچه را بست و این بار نگاهم کرد. ابروانش درهم بود و چشمانش ریز. خودش را آماده شنیدن نشان می‌داد. زیر لب گفتم:

– معذرت می‌خوام.

– دو روز اضافه کاری می‌نویسم.

خشکم زد:

– برای چی؟!

همانطور که جدی نگاهم می‌کرد، گفت:

– سه روز.

غضب آلود زل زدم به چشمانش. مدیر جدید یک دیوانه بود. از عذاب دادن کارمندی مثل من لذت می‌برد. نباید اجازه چنین کاری را به او می‌دادم. نتوانستم جلوی زبانم را بگیرم و به تندى گفتم:

– چرا باید برای یه تاخیر ده دقیقه‌ای دو روز و برای اعتراض بهش، سه روز اضافه کار داشته باشم؟

– چهار روز.

دندانهایم را روی هم فشردم. لج کرده بود. رویم را برگرداندم و خواستم در را باز کنم که صدایش را شنیدم:

– پنج روز.

دستانم آماده چنگال شدن دور گلویش بود اما به شدت خودم را کنترل کردم و به نرمی برگشتم. در صورتم خیره بود:

– دو روز برای تاخیرت بود. سه روز برای اعتراضت. چهار روز برای بی ادبانه صحبت کردن و پنج روز برای بی اجازه رفتن از دفتر مدیر.

پوزخندی بر لبم نقش بست. در دل گفتم: «اوه! چقدر مبادی آداب! مثلاً خودت خیلی مودبی؟ داری ادب به من یاد می‌دی؟ حیف که به این کار احتیاج دارم.»

لب باز کردم:

– اجازه مرخصی می‌فرمایین؟

لبخند محوی بر لبش نقش بست که گویای موفقیتش در ادب کردن من داشت. دیگر نایستادم و با قدمهایی که سعی داشتم آرام باشد اتاق را ترک کردم.

نازنین با دیدنم گفت:

– چی شد؟

– خیلی نجسب و بد عنقه.

در همین حین چشمم به سر دبیر افتاد که با چهره سرسختش در حالی که لبخند کمرنگی روی لب داشت و انگار ویژگی صورتش بود از دفترش بیرون رفت. صدای نازنین را شنیدم:

– ولی خدایی خیلی جذابه نه؟

به نازنین نگاه کردم:

– جذابه؟ یه مرد وحشتناک روانیه!

– بی خیال هدیه. همه مدیرا و سردبیرا که عین هم نیستند. بعضیاشون خیلی به تاخیر حساسن. آقای سمیعی رو یادت نیست پارسال با یکی از کارمندا که تاخیر کرده بود چی کار کرد؟

– معلوم هست چی می‌گی نازی؟ اون کارمنده چهل و پنج دقیقه بعد سر کار اومد و اونقدر سمیعی رو عصبی کرد.

– راست می‌گی؟

با حرص گفتم:

– هیچی یادت نمی مونه!

به خانه که رسیدم طناز زودتر برگشته بود و داخل آشپزخانه در حال صحبت تلفنی بود. با بی اعتنایی به سمت اتاقم می‌رفتم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– آهای! تو کارت ملی منو ندیدی؟

به قدری از طرز حرف زدنش بدم آمد که عصبانی شدم و برگشتم و با غضب نگاهش کردم:

– چه طرز حرف زدنه؟ ادب نداری تو؟

حرصم را بیشتر در آورد:

– بهتر از این نمی‌شه با تو صحبت کرد!

با قدم‌هایی پر سرعت به سویش رفتم و مقابلش ایستادم:

– ببین طناز! من امروز خیلی عصبی‌ام. یه جورایی قاطی‌ام. سر به سر من نذار وگرنه...

دست به کمر زد و با اخمی غلیظ گفت:

– وگرنه چی؟ چه غلطی می‌کنی؟

پوزخندی زدم و نگاه پر غیظم را از صورت پر آرایشش برداشتم. سعی کردم خشمم را کنترل کنم چون اگر نمی‌کردم معلوم نبود چه پیش می‌آمد. شاید یکی از دعوای تاریخی دوران بچگی‌امان. صدایش را شنیدم:

– چی شد؟ ترسیدی؟ دیگه صدات در نیومد. تو که جرات کاری نداری بیخودی صدات رو سر کسی بلند نکن چون صدای من از تو بلندتره.

عمیقاً زل زده بودم در چشمان دریده‌اش. از آن دست دخترهایی بود که اگر خویشتن داری نمی‌کردی معلوم نبود چه از دهانش بیرون می‌آمد. قبلاً هم این را نشانم داده بود. پس طبق معمول سکوت کردم. به سمت اتاقم رفتم و در را محکم بستم.

فصل 2

نیم ساعت زودتر از موعد مقرر سر کار بودم تا اتفاق روز پیش دوباره تکرار نشود. روی صندلی نشسته و در حال بررسی عکسهای مربوط به صفحات مجله بودم که از

در نیمه باز اتاقم چشمم به یکی از همکارانم افتاد که داخل دفتر شد. سلام کرد و لبخندزنان جواب دادم:

– چه زود اومدی!

– ندیدی دیروز سر تاخیر تو چی کارکرد؟

– آره برای بقیه درس عبرت شدم.

لبش را گزید و گفت:

– خیلی رفتارش باهات بد بود!

طوری گفت که برای لحظاتی از فرجام با تمام وجودم متنفر شدم. داخل اتاقم آمد و گفت:

– منم از ترسش زود حاضر شدم و اومدم. این جور آدمای خیلی خطرناکن! باهاشون در بیفتی بیچارهت می‌کنن. بیچاره شوهرمو و بچمو بدون صبحونه ول کردم اومدم اینجا که یه موقع تاخیر نداشته باشم.

به چهره آرامش نگاه کردم و خنده‌ام گرفت که تا این حد استرس داشته. لبخند روی لبم را که دید، گفت:

– به چی می‌خندی؟

– اصلاً بهت نمیاد انقدر استرسی باشی.

– به قیافه‌م نگاه نکن! خیلی حرص و جوشی‌ام.

و از کیفش بسته‌ای بیسکویت در آورد و گفت:

– تا نیومده یه کمی بخوریم.

و بسته بیسکویت را باز کرد و به طرفم گرفت. تشکر کردم و یکی برداشتم.

– می دونی قبل از اومدن تو به قدری رفتارش بد بود که حس کردم با زنا مشکل داره.

– مگه چطوری باهاشون رفتار کرد؟

– از اول که اومد ابروهاش تو هم بود. انگار با هممون پدر کشتگی داشت. حتی یه لبخند کوچیک نمی‌زد. باورت نمی‌شه چند تا از بچه‌ها می‌خواستند یه کمی فضا رو از حالت یکنواختی در بیارن و چند تا شوخی باهاش کنن اما چنان بد برخورد باهاشون کرد که همشون خفه شدن و لال مونی گرفتند.

پوزخندی زدم و گفتم:

– از قیافه‌ش پیدا بود همچین آدمیه.

تلفنم که زنگ زد، نگاهم را از همکارم برداشتم و جواب دادم:

– الو...

صدای نازی را شنیدم:

– سلام هدیه. کجایی؟

– سر کار.

– چه زود رسیدی!

– از ترسم.

– وای! هدیه من تو ترافیک گیر کردم. می‌ترسم نرسم، مثل تو سکه‌ای یه پولم کنه.

– الان کجایی؟

– هنوز انقلاب نرسیدم.

به ساعت نگاه کردم. یک ربع تا شروع کار باقی مانده بود. با لحن دلداری دهنده‌ای گفتم:

– نگران نباش! می‌رسی.

– خدا کنه.

و تماس قطع شد. کم کم کارمندان آمدند و از نازی خبری نشد. در حالی که نگرانش بودم از جایم بلند شدم و به طرف در دفتر رفتم و به بیرون نگاه کردم. خبری نبود. زیر لب گفتم:

– زود باش دختر! کجا موندی؟!

در آسانسور به یکباره باز شد و نازنین با عجله به طرف دفتر دوید. با دیدن من خودش را توی بغلم انداخت و گفت:

– وای! خدا! داشتم از ترس سخته می‌کردم. پایین تو دو قدمیم واستاده بود. خدا رو شکر یکی جلوی راهشو گرفت و باهاش حرف زد و من دوییدم.

به صورت گلگونش که هنوز داشت نفس نفس می‌زد نگاه کردم و خندیدم. دستش را گرفتم و گفتم:

– خدارو شکر!

هر دو به سمت اتاقمان رفتیم و پشت میزمان نشستیم و مشغول کار شدیم. لحظاتی بعد، فرجام شیک و آراسته و کیف به دست وارد دفتر شد. بلافاصله صحنه روز پیش مقابل چشمانم مجسم شد و کمی مضطرب شدم. نگاهم را به صفحه مانیتور دادم و یکدفعه صدای نازک آشنای دخترانه‌ای شنیدم:

– سلام. برای مصاحبه خدمت رسیدم.

فوراً به طرف در نگاه کردم و با دیدن طناز جا خوردم. نمی‌دانم چرا از این همه جا محل کار مرا برای کار کردن انتخاب کرده بود. پوزخندی زدم و اندیشیدم: «رقابت همیشگی!»

فرجام را دیدم که با لحن خشک و رسمی و کمی آمیخته به احترام گفت:

– تشریف بیارین اتاق مدیریت.

و طناز که آن روز خیلی خوش تیپ و خوشگل شده بود همراه او به اتاق مدیریت رفتند.

– هدیه این دختر، خواهر ناتنی طناز نبود؟

به نازی نگاه کردم:

– چرا.

- اینجا چی کار می‌کرد؟
- دیدی که... گفت برای مصاحبه اومده.
- به تو نگفته بود؟
- اون هیچی به من نمی‌گه.
- چرا شما دو تا هیچوقت با هم نیستین؟
- پوزخند زدم:
- چون اخلاقمون با هم نمی‌گیره!
- بهت حق می‌دم. اخلاقت یه جوریه. ناراحت نشی هدیه‌ها! ولی انگار خیلی خودشو می‌گیره.
- هیچ نگفتم. اخلاقیات بد طنز خیلی بیشتر از اینها بود. نازی ادامه داد:
- حتماً تو خونه‌ام خیلی با هم مشکل دارین.
- فقط به خاطر بابامه که تحملش می‌کنم.
- مادرش چی؟ مادرش زن خوبیه؟
- چهره ندا مقابل چشمانم آمد و لبخندها و مهربانیهای متظاهرانه‌اش. لب باز کردم و گفتم:
- ای! از دخترش بهتره! حداقل احترام سرش می‌شه.

– پس نامادری خیلی بدی‌ام نیست.

سرم را تکان دادم:

– آره ولی خب هر چقدرم خوب باشه مادر واقعیم نیست و دختر خودش براش عزیزتره.

– باباتو دوست داره؟

– عاشقش بوده.

– وای! پس کارت سخت شد! باباتم خیلی دوستش داره؟

– بابام هممونو دوست داره. هیچ‌وقت تو رفتارش باهامون تبعیض ندیدم حتی طنازم دوست داره و اونو مثل من می‌دونه.

– چه مرد خوبی!

لبخند زدم:

– آره خیلی خوبه. منم عاشق بابامم.

و دستم را داخل کیفم بردم و گوشی‌ام را بیرون آوردم و عکسهای پدرم را نشان دادم. نازنین با دقت به عکسها نگاه کرد و گفت:

– وای! چه بابای خوش قیافه و جذابی! حق داشته عاشقش بشه.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

– من شبیهشم؟

با دقت به صورتم نگاه کرد و گفت:

– آره خیلی! صورت جفتونم سفید و کشیده‌ست. چشم و ابرو مشکوام که هستین. میشه عکس نامادریتم ببینم؟

چند تا عکس خوانودگی از ندا و پدرم را نشانش دادم. نازنین که خیلی دیدن عکسها برایش جالب بود، گفت:

– نامادریتم قشنگه اما به پای بابات نمی‌رسه.

لبخند زدم و گفتم:

– مرسی! اگه اینو خود ندا می‌شنید از خودش ناامید می‌شد.

در همین حین فرجام و طناز از اتاق مدیریت بیرون آمدند. من و نازی متعجب نگاهشان می‌کردیم. نازی فوراً برخاست و به آرامی گفت:

– پاشو وگرنه اخراجیم.

فوراً بلند شدم و فرجام و طناز داخل شدند. چشم طناز هم که به من افتاد، لجش در آمد اما چیزی بروز نداد. فرجام رو به من و نازی گفت:

– امروز یه همکار جدید به اتاقتون اضافه شده.

و رو به طناز گفت:

– بفرمایین.

طناز از او تشکر کرد و فرجام توضیحات لازم را به من و نازی و طناز داد و اتاق را ترک کرد. دست به سینه رو به طناز گفتم:

– جا قحط بود اومدی اینجا سر کار؟

– فکر کردی فقط خودت می‌تونی از معرفی استاد باقری استفاده کنی؟ استاد باقری در مورد من با مدیریت اینجا صحبت کرده بود.

ابرو بالا انداختم:

– آهان! پس بگو انقدر زود قبولت کرد!

– تو خونه کمه اینجا باید تحملت کنم.

پوزخند زدم و به آرامی گفتم:

– نه این‌که من می‌تونم تحملت کنم!

و نگاهم به نازی افتاد که متعجب به ما دو تا نگاه می‌کرد. بحث با طناز را ادامه ندادم و پشت میزم نشستم. طناز هم به سمت میز و صندلی خالی‌ای که کنار پنجره بود رفت و پشت میز و مقابل سیستم نشست و قیافه گرفت.



فصل 3

پشت میز اتاقم نشسته و در حال گفت و گوی تلفنی با نازی بودم که چند ضربه به در اتاقم خورد و صدای گرم و مهربان پدرم را شنیدم:

– می‌تونم بیا تو؟

فوراً با نازی خداحافظی کردم و با شوق گفتم:

– خوش اومدین!

پدرم در را باز کرد و با سینی آب پرتقال داخل آمد. شرمنده شدم:

– ای وای! بابا جون! این چه کاریه؟ خودم می‌آوردم.

و سریع بلند شدم و سینی را از دستش گرفتم. لبخند زد و گفت:

– کار خاصی نکردم دخترم. نوش جونت!

سینی را روی میز کوچک اتاقم گذاشتم و یک دل سیر نگاهش کردم. این روزها سر پدرم در محل کارش شلوغ بود. پدرم صاحب یک شرکت لوازم خانگی بود. از طناز شنیده بودم که بخش بزرگی از سرمایه بر پایي شرکت از ندا بوده و بخش کوچکی از آن متعلق به پدرم. خیلی دلم می‌خواست که سرمایه گذار اصلی شرکت، خود پدرم بود تا زیر دین ندا و طناز نباشد اما افسوس که اینچنین نبود البته ندا هیچوقت در مورد این موضوع با پدرم بحث نکرده بود اما طناز بارها این مسئله را به من یادآوری کرده بود. صدای مهربان پدرم را شنیدم:

– دختر گلم چی کار می‌کنه؟

لبخند زدم:

– هیچی. کار خاصی نداشتم.

روی تخت اتاقم نشست و گفت:

– دلم برات تنگ شده بود گفتم پیام یه سری بهت بزنم.

– دل من بیشتر. این روزا سرت خیلی شلوغه بابا.

و لیوان آب پرتقال را از روی سینی برداشتم و کمی نوشیدم.

– من فکر می‌کردم سر تو خیلی شلوغه آخه ندا می‌گفت زیاد از اتاقت بیرون نمیای.

– یه سر دبیر بد اخلاق و سخت گیر داریم که هر دفعه میاد تو دفتر تن هممون می‌لرزه.

پدرم لبخند زد:

– جدی؟ آدمای سخت گیر دلسوزن!

متعجب ابروهایم را بالا انداختم و گفتم:

– دلسوزن؟! قیافه این آقای سر دبیر که اصلاً شبیه دلسوزا نیست.

– قیافشون که دلسوزیشون رو نشون نمی‌ده. عملشون نشون می‌ده. خوب یادمه تو دوران دانشجویی یه استاد خیلی سخت گیر داشتم به اسم استاد بهادری. اوایل

که سر کلاسمون می‌اومد به قدری سخت گیری می‌کرد که چند تا از دانشجوها واحد درسیشون رو باهاش حذف کردند اما من و چند تا از دوستای دیگه‌م این کارو نکردیم. هر چقدر سخت گیری می‌کرد ما بیشتر راغب می‌شدیم. در آخرم بهترین نمره رو از درس اون استاد گرفتیم و به پاس قدردانی یه هدیه خوبم بهش دادیم.

در حالی که برایم جالب شده بود چه چیزی برای استادشان گرفته بودند، پرسیدم:
- چی بهش هدیه دادین؟!

- مثنوی معنوی. خیلی خوشحال شد. اون روز لبخند رو روی لبش دیدم.
با خودم فکر کردم تا حالا لبخند فرجام را دیدم؟! لبخند واقعی‌اش را احتمالاً نه. آب پرتقال باقی مانده‌ام را سر کشیدم و گفتم:

- آخی! خیلی چسبید!

- نوش جونت!

با محبت نگاهش کردم. همیشه همینطور بود. دیدن پدرم در خانه تمام خستگی‌ام را رفع می‌کرد. پدرم هم با محبت پدرانه‌اش در حال نظاره من بود که لحظه‌ای حس کردم کسی پشت در است. با صدای پدرم که گفت: «فردا سالگرد مادرت». «حواسم پرت شد و به پدرم نگاه کردم:

- وای! خدایا! چرا یادم رفته بود؟! فردا رو باید مرخصی بگیرم.

- میام دنبالت که بریم سر خاک!

و برخاست و به سمت آمد و پیشانی‌ام را بوسید و گفت:

– زود بخواب!

مقابل فرجام ایستاده و منتظر جوابش برای درخواست مرخصی‌ام بودم.

– خیلی مهمه؟

– بله.

– امروز حجم کار خیلی بالاست و قرار بود اضافه کاری داشته باشی.

– جبران می‌کنم.

به چهره‌ام دقیق شد. انگار اوج تمنایم را خواند. با خودکار روی برگه‌ای مرخصی‌ام را نوشت و نگاهم کرد:

– می‌تونی بری.

چند ضربه به در خورد و طناز داخل آمد. لبخندی به روی فرجام زد و بر لب فرجام هم لبخند کوچکی نقش بست. متعجب به طناز نگاه کردم. چه کار کرده بود با این مرد خشک و جدی که داشت به رویش لبخند می‌زد؟!

طناز نگاه کوتاهی هم به من انداخت و قیافه‌ای گرفت و به سمت فرجام رفت. صدای آهنگ موبایلم را که شنیدم، فوراً خداحافظی کردم و از اتاق بیرون آمدم. پدرم پشت خط بود که از من می‌خواست زودتر بروم. در حال رفتن به سمت در ورودی بودم که صدای نازی را از پشت سرم شنیدم:

– هدیه کجا؟!

برگشتم و به نازی نگاه کردم:

– یادم رفت بهت بگم نازی. امروز با بابا باید برم بهشت زهرا. سالگرد مامانه!

– باشه برو. خداحافظت باشه.

تشکر کردم و رویم را از نازی برگرداندم که یکدفعه فرجام و طناز را مقابلم دیدم. هر دو قصد رفتن به یکی از اتاقها را داشتند. کنجکاو از دیدنشان کنار کشیدم و از دفتر بیرون رفتم.

پدرم کنار در ماشین ایستاده و منتظرم بود. به طرفش رفتم و گفتم:

– سلام بابا. خیلی وقته منتظرمی؟!

با مهربانی اخم کرد:

– ده دقیقه‌ای می‌شه.

– وای! ببخشید کارم امروز یه کمی طول کشید!

لبخند زد:

– آقای سر دبیر مرخصی داد؟

خندیدم و گفتم:

– آره.

و در ماشین را باز کردم و پدرم هم کنارم نشست.

سر مزار مادرم خیلی حرفها برای گفتن داشتم. همیشه همینطور بود. به محض دیدن قبر درد دل‌هایم با او شروع می‌شد و هر چه در دلم بود برایش می‌گفتم و از او می‌خواستم دعا کنم. نگاهم به پدرم افتاد. در حال قرآن خواندن بود. دلم برایش سوخت. از مادر بزرگم شنیده بودم که پدرم با عشق و علاقه با مادرم ازدواج کرده بود اما مادرم پنج ماه پس از به دنیا آمدن من بر اثر یک تصادف ناگهانی جانش را از دست داده و چنان ضربه مهلکی به پدرم وارد کرده که تا یک سال نمی‌خواست مرا ببیند تا این‌که یک روز مادر بزرگم به قصد جلب محبت پدرم، مرا پنهانی داخل اتاق پدرم می‌گذارد و پدرم با دیدن من در اتاق از حصار تنهایی‌ای که برای خودش ساخته بوده، بیرون می‌آید و از آن روز به بعد من تمام زندگی‌اش می‌شوم. در مورد ماجرای ازدواج ندا با پدرم چیز زیادی نمی‌دانستم و هیچ‌وقت هم دلم نمی‌خواست این را از او بپرسم و ندا و پدرم هم به من چیزی نگفته بودند. فقط می‌دانستم ندا دوست صمیمی مادرم بوده و بس! خوب یادم بود وقتی برای اولین بار به خانه ندا رفتم، طنز که هم سن و سال خودم بود به سردی نگاهم می‌کرد. لاغر بود و موهایش از دو طرف خرگوشی بسته شده و یک عروسک هم توی دستانش بود. من هم نه اینکه دختر با محبت و دلنشینی بودم اما حداقل سردی و بی تفاوتی رفتار او را نداشتم. پدرم به من گفت طنز خواهر توست و من هم قبول کردم. شاید چون دوست داشتم مثل هم کلاسی‌هایم خانواده داشته باشم. کم کم که بزرگ شدیم تفاوت روحیاتمان معلوم شد. طنز میل

به خودنمایی و خود آرایی و جلب کردن توجه دیگران داشت و من میل به درس و مطالعه. طنز مرتب سرش در مد روز بود و من سرم در دفتر و کتاب و این چیزها. البته نه اینکه خیلی درسم عالی بود اما سعیم همیشه بر این بود که شاگرد خوبی باشم و مایه رو سفیدی پدرم. بارها پدرم به طنز تذکر داده بود با پوشش خوبی بیرون بروم اما گوش طنز بدهکار نبود و حتی ندا هم از پشش بر نمی‌آمد. با صدای پدرم به خودم آمدم:

– هدیه جان همین جا بمون تا من شکلاتارو پخش کنم.

سینی شکلات را از دستش گرفتم و گفتم:

– من پخششون می‌کنم.

و از جایم بلند شدم و به طرف افرادی که سر خاک عزیزانشان بودند رفتم و تعارفشان کردم. شکلات‌ها که تمام شد به طرف مزار مادرم برگشتم. پدرم را دیدم که با چشمان پر از اشک به قبر نگاه می‌کرد. بغضم گرفت و کنارش نشستم و گفتم:

– دلت برای مامان تنگ شده؟

نگاهش را از سنگ قبر برداشت و گفت:

– مادرت خیلی جوون از دنیا رفت!

قلبم به درد آمد. واقعاً نمی‌شد از حکمت خدا سر در آورد! یکی در اوج جوانی باید از زیباییهای دنیا و وجود عزیزانش دست می‌کشید و یکی دیگر تا سالهای سال زنده می‌ماند و ...

لحظاتی را در تنهایی و سکوت گذرانیدیم و وقتی سبک شدیم از قبرستان بیرون آمدیم.

ندا در آشپزخانه مشغول آشپزی بود و طناز در حال صحبت تلفنی با دوستش. ندا با دیدنمان پرسید:

– کجا بودین؟!

– سر خاک مامان!

جا خورده به پدرم نگاه کرد:

– چرا منو با خودتون نبردین ناصر؟!

پدرم با آرامش گفت:

– دیشب گفتم امروز تو خونه کار داری. منم مزاحم کارت نشدم.

و به سمت اتاقش رفت. ندا هم به دنبالش:

– باید بهم می‌گفتی.

دیگر صدایشان را نشنیدم چون در بسته شد. به طرف اتاقم روانه شدم و در را بستم تا کمی استراحت کنم.

فصل 4

روز جمعه برایم شیرین ترین روز زندگی‌ام بود چون تنها روز استراحت هفتگی‌ام بود و می‌توانستم با خیال راحت هر کاری که دلم می‌خواست انجام دهم. چقدر خوشحال بودم که در این روز تعطیل دست فرجام به کارمندانم نمی‌رسید تا بهشان دستور بدهد و مرتب بازخواستشان کند.

داخل آشپزخانه در حال رفتن به سمت یخچال بودم که چشمم به طناز توی هال افتاد. مانتو و شلوار و شال رنگی پوشیده بود و در حال صحبت تلفنی با کسی بود: - چشم الان میام. شما بگین کجا بیام.

در حالی که کنجکاو دانستن نام مخاطب پشت گوشی‌ای که شما خطابش می‌کرد، شده بودم، از در یخچال فاصله گرفتم. می‌دانستم فالگوش ایستادن کار درستی نبود اما دست خودم هم نبود. صدای طناز را شنیدم که گفت:

– طبقه چهار. واحد شش؟ بله متوجه شدم. خداحافظ!

و گوشی را قطع کرد و ناگهان با دیدن من که فرصتی برای فرار پیدا نکرده بودم غافلگیر شد. سعی کردم اوضاع را عادی جلوه بدهم و به سمت یخچال رفتم. صدای عصبی طناز را از پشت سرم شنیدم:

– گوش واستاده بودی؟!

با خونسردی تصنعی گفتم:

– چرا باید صحبتای تلفنی بی اهمیت تو برای من مهم باشه؟!

پوزخندی زد و گفت:

– آره. تو گفتی و منم باور کردم!

و نگاهش را از صورتم برداشت و از خانه بیرون رفت و مرا با کنجکاوی‌ام بر جای گذاشت. با صدای ندا از خودم بیرون آمدم:

– هدیه بیا کمک! دستم شکست!

نگاهم به ندا افتاد که با کلی خرید داخل خانه آمد. از آشپزخانه بیرون رفتم و به نایلون‌های توی دستش نگاه کردم. چند تا از نایلون‌های خرید را از دستش گرفتم و گفتم:

– چرا تنها رفتی؟ با بابا می‌رفتی خب!

با نایلون‌های باقی مانده به سمت آشپزخانه رفت و گفت:

– بابات خونه نیست.

نایلونها را داخل آشپزخانه بردم و مواد غذایی را از درونشان بیرون آوردم. ندا هم در حال بیرون آوردن مواد غذایی دیگر گفت:

– طناز کجاست؟

– همین الان رفت بیرون.

– کجا؟!

– نمی دونم.

– نمی‌دونی چش شده؟!

متعجب نگاهش کردم. ندا کمی نگران به نظر می‌رسید:

– از دیروز که از سر کار برگشته خیلی تو خودشه. یه کمی نگرانش شدم. هر موقع اینطوری می‌شه می‌فهمم یه چیزیش هست.

– خب ازش می‌پرسیدی.

– پرسیدم. چیزی نگفت!

– به منم که ابداً چیزی نمی‌گه.

سرش را تکان داد و این بار شروع به گذاشتن مواد غذایی در یخچال کرد. کمی ذهنم درگیر شد که طناز چش شده است اما بعد با خودم فکر کردم: «به من چه که بدونم چشه! خودم هزار تا گرفتاری دارم.»

و به اتاقم برگشتم.

فردای آن روز محل کارم رفتم و مشغول رسیدگی به کارهایم شدم. فرجام مرتب از کار من و نازی ایراد در می‌آورد و کلافه شده بودیم. رو به نازی که خسته روی صندلی نشسته بود گفتم:

– سر دبیر قبلی از کارمون راضی بود ولی این آقا مرتب بهمون گیر می‌ده.

نازی هم تایید کرد و گفت:

– خدا آخر و عاقبتمون رو باهاش به خیر کنه.

نگاهم به طنز افتاد که با چند برگه در دست به اتاق فرجام ضربه زد و اجازه ورود خواست و فرجام با روی باز قبولش کرد. متعجب فکر کردم: «چرا با تنها کسی که تو اینجا خوبه طنززه؟!»

نکنه بینشون خبریه؟»

و ناگهان به یاد گفتم و گوی تلفنی مشکوک طنز افتادم و فکر کردم که نکند با هم رابطه دارند اما خیلی زود از فکرم پشیمان شدم چون امکان نداشت که در این مدت کوتاه آنها به هم علاقه مند شده باشند اما با این فکر که شاید از قبل همدیگر را می‌شناخته‌اند و علت آمدن طنز به اینجا هم فرجام باشد حدسم قوی‌تر شد!

عصر که ساعت کارم تمام شد، طنز را ندیدم. توی اتاق کارش نبود. نگاهم متوجه فرجام شد که داخل اتاقش ایستاده و در حال مکالمه تلفنی با کسی بود. شک به

دلم افتاده بود که نکند مخاطب پشت گوشی‌اش طنز باشد. نازی اصرار داشت با ماشینش مرا به خانه برساند اما من قبول نکردم. چشمانم به دنبال طنز بود و تا پیدایش نمی‌کردم آرام نمی‌گرفتم. از نازی تشکر کردم و پس از رفتن کارمندان، من هم مہیای رفتن شدم. فرجام از دفترش بیرون آمد و چشمش به من افتاد. سرد و جدی. لحظه‌ای از فکری که درباره اش داشتم خجالت زده شدم اما خیلی زود به خودم مسلط شدم و اندیشیدم: «خوش بین نباش. تو اونو نمی‌شناسی.»

زیر لب خداحافظی کردم و زودتر از او از دفتر بیرون رفتم. باران نم نم شروع به باریدن کرده بود. نگاهی به مانتوی نازکم انداختم و کمی احساس سرما کردم. قطرات باران داشتند روی صورتم چکه می‌کردند. چه احساس خوبی بود. کاش می‌توانستم تا خانه پیاده روی کنم اما حیف که حوصله سرماخوردگی بعدش را نداشتم و اصلاً چرا فراموش کرده بودم؟!... برای پیدا کردن طنز بیرون آمده بودم. جای ماشین طنز خالی بود و معلوم بود که رفته و من دیر رسیدم. آهی از نهادم بیرون دادم و در طول خیابان راه افتادم. برای گرفتن تاکسی ایستادم و دست تکان دادم. هیچ اتومبیلی توقف نمی‌کرد و کلافه شده بودم. دست به سینه به روبه رویم زل زدم و ناگهان چشمم به ماشین طنز در آنسوی خیابان افتاد. با دیدن صحنه عجیبی که مقابل چشمانم ظاهر شد، چنان شوکه شدم که تا لحظاتی چیزی را که می‌دیدم باور نکردم. طنز پشت فرمان ماشینش نشسته بود و مثل ابر بهار اشک می‌ریخت و به کسی نگاه می‌کرد و من خدا خدا می‌کردم که فرجام نباشد اما افسوس که بود. خود فرجام بود که با حالت تاسف برانگیزی به طنز نگاه می‌کرد و چیزهایی می‌گفت که من نمی‌فهمیدم و طنز همچنان به گریه ادامه می‌داد. حالا دیگر شک نداشتم بینشان خبرهایی بود. در همین حین در ماشین طنز باز شد و طنز و فرجام از ماشین پیاده شدند. طنز گریه‌کنان به دنبالش دوید و دستش را

کشید و صدایش زد اما فرجام دستش را از دستش در آورد و در حالی که کلافه به نظر می‌رسید، ترکش کرد و به سوی ماشین خودش رفت. آنقدر به غرورم بر خورده بود که خون داشت خونم را می‌خورد. این گریه‌ها تنها یک علت می‌توانست داشته باشد و آن هم بی‌آبرویی! وای! که اگر ندا می‌فهمید چه بلایی بر سر تنها دخترش آمده!... یعنی فرجام تا به این حد کثیف بود؟! آنقدر فکر در سرم بود که داشتم دیوانه می‌شدم. باید هر طور که بود حق فرجام این مرد پستِ کثیف را کف دستش می‌گذاشتم...

در آپارتمان را باز کردم و داخل شدم. خانه در تاریکی فرو رفته بود و خبری از ندا نبود. طناز هم هنوز نیامده بود. با افکاری پریشان به سمت اتاقم رفتم و مانتو و مقنعه خیس از بارانم را در آوردم و روی شوفرآنداکتم و به سمت تلفن رفتم. می‌خواستم با طناز تماس بگیرم و بگویم که زودتر به خانه بیاید اما پشیمان شدم. صحبت کردن منطقی با طناز نتیجه‌ای جز انکار و بدتر شدن اوضاع نداشت. چقدر دلم می‌خواست دست فرجام، آن مرد پست و مغرور و از خود راضی را برای همه رو کنم و نگذارم امثال او با آبروی دختران جوانی چون طناز بازی کنند. در خانه باز شد و چشمم به طناز افتاد. با سر و صورتی باران خورده و چشمانی سرخ و متورم داخل آمد و بدون اینکه متوجه من باشد به سمت اتاقش رفت. نگرانی‌ام بیشتر شد. توی حال شروع به قدم زدن کردم. در آپارتمان که باز شد نگاهم به سمت در رفت. ندا داخل آمد و چشمش به من افتاد.

– اومدی؟ طنازم اومد؟

– آره.

– کجاست؟

– تو اتاقش.

به سمت اتاق طناز رفت و صدایش زد.

– طناز!

در اتاق طناز را باز کرد و گفت:

– تو خونه‌ای؟ کلی بهت زنگ زدم چرا جواب تماسمو ندادی؟

صدای طناز با بی حالی به گوشم رسید:

– خسته‌ام مامان.

– چت شده؟ چرا انقدر ناراحتی؟ تو محل کارت اتفاقی افتاده؟

طناز عصبانی شد و گفت:

– نه! فقط می‌خوام تنهام باشم.

ندا در را بست و با کلافگی آشپزخانه آمد و رو به من گفت:

– تو نمی‌دونی چشه؟

شانه‌هایم را بالا انداختم ولی خیلی دل نگران ندا بودم. مطمئناً تنها احتمالی که برای ناراحتی طناز نمی‌داد رها شدن توسط یک مرد بود.

شب همه دور میز شام جمع بودیم جز طناز. پدرم سراغ طناز را از ندا گرفت و ندا که در خود فرو رفته بود گفت:

– گفت میل نداره.

رو به ندا گفتم:

– غذاشو بده من ببرم.

ندا و پدرم با تعجب به من نگاه کردند. خیلی کم پیش می‌آمد که من یا طناز برای هم غذا به اتاق ببریم. ندا غذای طناز را توی سینی چید و دستم داد و من راهی اتاق طناز شدم.

چند ضربه به در اتاقش زدم و داخل رفتم. روی تختش دراز کشیده و پتو را تا سرش بالا کشیده بود.

– غذا برات آوردم.

چیزی نگفت.

به سمتش رفتم و پتو را از روی سرش بیرون کشیدم. هندزفری توی گوشش بود و چشمانش خیس از اشک و غمدار. دلم برایش سوخت و ناگهان احساس نفرت از فرجام تمام وجودم را پر کرد طوری که دلم می‌خواست همان شب به سراغش بروم و آنقدر گلویش را فشار دهم تا بمیرد و دیگر در دفتر نبینمش. طناز با دیدنم جا خورد. فوراً اشکهایش را پاک کرد و با اوقات تلخی گفت:

– چیه؟

– غذا برات آوردم.

– نمی‌خورم. به مامانم گفتم.

کمی مهربان شدم و کنارش روی تخت نشستم.

– چیزی شده طناز؟

اخم‌هایش را درهم کرد:

– به تو ربطی نداره.

ساکت شدم. حق داشت. میانه خوبی با هم نداشتیم که سفره دلش را برایم باز کند. نمی‌دانم چرا این جمله از دهان بیرون آمد:

– عاشق شدی؟

پوزخند زد.

– تو این جور مواقع آهنگای غمگین عاشقانه حال آدمو بدتر می‌کنه.

– تو نگران حال من نباش. آهنگ گوش کردنو از غذا خوردن بیشتر دوست دارم.

دندان‌هایم را روی هم فشار دادم. انگار خوبی به این دختر نیامده بود. از بچگی‌اش همین بود. همیشه دلسوزی‌هایم را به پای دشمنی می‌گذاشت. لحظه‌ای فکر کردم که به من چه؟ می‌خواست حواسش را جمع کند تا در دام فرجام نیفتد اما از فکری که کردم فوراً پشیمان شدم. طناز دختر بی اندازه ساده و احساساتی‌ای بود. برخاستم و به سمت در راه افتادم. باید خودم فکری به حال رابطه بی سرانجامش با فرجام می‌کردم.

توی اتاقم ایستاده بودم و کشیک طناز را می‌کشیدم تا از خانه بیرون بروم. بالاخره از اتاقش بیرون آمد. مثل همیشه تیپ زده و آرایش کرده. همین که از آپارتمان بیرون رفت من هم بیرون رفتم. طناز سوار ماشینش شد و به راه افتاد. من هم سوار آژانسی که قبلاً گرفته بودم، شدم و دستور تعقیب ماشین طناز را دادم.

طناز بی خبر از تعقیب من به سمت شمال شهر حرکت می‌کرد. نگاهی به ساعت انداختم. هفت شب را نشان می‌داد. در دل از خدا کمک می‌خواستم. نیم ساعت بعد طناز ماشینش را مقابل یک مجتمع شیک و نو ساز با نمای مشکی نگه داشت و از ماشین پیاده و داخل مجتمع شد. صدای راننده حواسم را پرت کرد:

– خانوم کمکی از دست من بر میاد؟

نگاهم به سمت راننده کشیده شد که با کنجکاوی نگاهم می‌کرد:

– اگه منتظر بمونید ممنون می‌شم چون من وسیله برای برگشت ندارم.

قبول کرد و من با تشکر پیاده شدم. از در داخل رفتم و وارد لابی شدم. فضا نیمه تاریک بود و کسی آن طرف پیدایش نبود. به یاد گفتم و گوی تلفنی طناز افتادم. طبقه چهار. واحد شش. به طرف آسانسور رفتم و سوار شدم و دکمه طبقه چهار را فشردم. لحظاتی بعد در طبقه چهار و پشت در خانه فرجام ایستاده بودم و داشتم به خودم می‌لرزیدم. آیا کار درستی کرده بودم؟! می‌رفتم داخل و چه می‌گفتم؟!... واقعاً اینجا خانه فرجام بود یا در اشتباه بودم؟! توی همین افکار بودم که ناگهان از داخل خانه صداهایی به گوشم رسید:

– برو طناز! گفتم برو!

و صدای طناز با التماس:

– تو رو خدا! این کارو نکن! خواهش می‌کنم!

وحشت زده به در بسته خیره بودم. پس حدسم درست بود! یعنی طناز تا به این حد بدبخت شده بود که داشت التماس چنین آدمی را می‌کرد؟! طناز مغرور خانه ما؟! نمی‌دانستم ندا و پدرم چه چیز برایش کم گذاشته بودند که اسیر عشق چنین آدم کثیفی شده بود؟! طاقت نیاوردم و انگشتم را روی زنگ فشردم. طوری فشردم که در سریع باز شد و با چهره فرجام رو به رو شدم. فرجام که اصلاً انتظار دیدن مرا نداشت، بهت زده در صورتم خیره ماند. با نفرت نگاهش کردم و بدون اینکه اجازه حرف و سخنی بدهم از کنارش رد شدم و داخل خانه رفتم. طناز فرو رفته در بلوز سفید و شلوار تنگ جین در حالی که موهایش دور شانه‌اش رها بود، روی مبل نشسته بود. با دیدن من غافلگیر شد و فوراً از جایش بلند شد. آنقدر عصبانی بودم که یکدفعه به سمتش هجوم بردم:

– انقدر بدبخت شدی که با همچین آدمی...

به طرز توهین آمیزی با انگشتم به فرجام اشاره کردم و گفتم:

– دوستی می‌کنی؟

طناز خشکش زده بود:

– چی داری می‌گی دیوونه؟

سرم را به علامت تاسف تکان دادم و این بار به فرجام نگاه کردم که غافل گیر شده در حال نظاره‌ام بود. حتماً فکر نمی‌کرد اینطوری مچش گرفته شود. چشمانم را ریز کردم و گفتم:

– آقای فرجام فکر نمی‌کردی اینطوری دستت رو بشه نه؟!!

فرجام هاج و واج نگاهم می‌کرد. فریاد زدم:

– رسوات می‌کنم. آبرو برات نمی‌ذارم بمونه. کاری می‌کنم از اون دفتر مجله به بدترین شکل بیرونت کنند. خواهر منو از راه به در می‌کنی؟! فکر کردی بی کس و کاره؟!...!!

فرجام فقط در حال نظاره من بود و من ادامه می‌دادم:

– چرا حرف نمی‌زنی؟ لال شدی؟ متنفرم از سکوتای مسخره و نگاهای مرموزت. خیلی آشغال و کثیفی! خیلی!...

آنقدر داغ کرده بودم که صدای طناز را نمی‌شنیدم و هر چه بر دهانم می‌آمد نثار فرجام می‌کردم. ناگهان شانهام به طرفی کشیده شد و جهت نگاهم به سمت طناز رفت. طناز فریاد زد:

– بس کن هدیه! اون داییمه!

آنقدر ذهنم شلوغ بود که نفهمیدم چه گفت. لحظه‌ای فکر کردم تا به خاطرم بیاید چه گفت و ناگهان شوکه شدم. دایی! دایی! مگر می‌شد فرجام دایی طناز باشد؟! تا جایی که می‌دانستم ندا با خانواده‌اش قطع رابطه بود و برادری به این سن و سال نداشت. معلوم بود که مرا بچه فرض کرده بودند. پوزخندی زدم و گفتم:

– بهونه خوبیه برای لو نرفتنتون.

و بر سرش فریاد زدم:

– خجالت بکش طناز! خجالت بکش!

و لحظه‌ای حس کردم نفسم آنقدر تنگ شده که دیگر بالا نمی‌آید. خم شدم و سعی کردم نفسم را به راحتی از سینه بیرون بدهم اما نتوانستم. صدای فرجام را شنیدم که رو به طناز گفت:

– براش آب بیار!

طناز خواست برود که دستش را محکم گرفتم و گفتم:

– من آب خونه این آدمو نمی‌خورم. فقط با من بیا.

و سرم را بالا آوردم و فرجام را مقابل چشمانم دیدم. اخم کرده و با چشمان سیاه و جدی و مرموزش در حال نظاره‌ام بود:

– حتی اگه معلوم بشه تو گناهکاری باز می‌خوای بری؟

با خشم نگاهش می‌کردم. صدای بغض‌دار طناز را شنیدم:

– اینو نگاه کن!

نگاهم از صورت فرجام به سمت عکسی رفت که در دست طناز بود. خدای من! چه می‌دیدم؟! تصویر جوانی ندا در کنار یک پسر نوجوان که شباهت به فرجام داشت. عرق سردی از پیشانی‌ام سرازیر شد و دیگر نتوانستم در چشمان فرجام نگاه کنم. خدایا! چه کاری بود؟! یعنی من بودم که در این جمع گناهکار بودم؟! به آن دو ظن



بد برده بودم؟! حتی نمی‌توانستم آب گلویم را فرو بدهم. دست و پایم یخ کرده بودند و احساس شرمساری و خجالت تمام وجودم را احاطه کرده بود. می‌توانستم عذرخواهی کنم؟! حتی رویش را نداشتم. در حالی که نفس‌هایم به شماره افتاده بود بدون این که به هردویشان نگاه کنم عکس را به طنز برگرداندم و با قدم‌هایی تند خانه را ترک کردم...



یک روز کامل بود داخل اتاقم روی صندلی نشسته و پاهایم را بغل زده و موهایم را دور شانه رها کرده و به آن صحنه خجالت آور فکر می‌کردم. گاه صورتم را با دستانم می‌پوشاندم و گاه دلم می‌خواست جیغ بزنم. ذهنم از فکرهای بی سر و ته در حال انفجار بود. صدای در را که شنیدم به طرفش نگاه کردم. طناز داخل آمد و گفت:

– اومدم باهات حرف بزنم!

و بدون این که جوابی از من بشنود روی تختم نشست و گفت:

– خیلی کارت زشت بود!

چیزی برای گفتن نداشتم.

– آبرو مو جلوی داییم بردی! بعد رفتنت منم گم شدم!

با عصبانیت نگاهش کردم:

– چرا زودتر بهم نگفتی داییته؟

– دلم نخواست بگم.

هنور نگاه عصبانی‌ام روی صورتش بود. راست می‌گفت. لزومی نداشت در مورد داییش با من که هیچ صمیمیتی نداشتیم، حرف بزند. خنده کوتاه عصبی‌ای کرد و گفت:

– واس من دایه عزیزتر از مادر شدی؟ قهرمان بازیت گل کرده بود؟ خوب ضایع شدی!

حرصم بیشتر شد و گفتم:

– بیرون!

از خنده دست کشید. مدتی سکوت کرد و سپس با جدیت گفت:

– هدیه تو واقعاً فکر کرده بودی من از اون دخترام؟

از خجالت سکوت کردم.

– تو در مورد منم فکر بد کردی. باید ازم عذرخواهی کنی!

– خودت باعث شدی اون فکرارو در موردت کنم. اون تلفنای مشکوک! اون دور فرجام چرخیدنا تو دفتر مجله. اون ملاقات مشکوک تو خیابون.

– کدوم خیابون؟!

ماجرای روز بارانی را برایش تعریف کردم. اخم کرد و گفت:

– با تمام این حرفا بازم نباید به من مشکوک می‌شدی چون منو می‌شناختی.

نگاهم را از روی صورتش برداشتم:

– معذرت می‌خوام.

– از داییم چه طور عذرخواهی می‌کنی؟

لبه‌ایم را فشردم. فکر اینجایش را نکرده بودم. عذرخواهی از فرجام! برای بار دوم. صدای طناز را شنیدم:

- امیدوارم دیگه خونه‌ش نری برای عذرخواهی.
- با غضب نگاهش کردم. خندید و گفت:
- وقتی یاد اون حضور ناگهانی مسخره‌ت و عصبانیت وحشتناک و صورت روانیت می‌افتم می‌خوام بمیرم. بیچاره دایی هاج و واج مونده بود و نمی‌دونست باهات چی کار کنه. واقعاً خنگی.
- از تجسم خودم مقابل فرجام در آن وضعیت خنده‌ام گرفت. کمی هم عذاب وجدان داشتم. چون بخشی از عصبانیت‌م برای خالی کردن عقده‌های شخصی خودم هم بود اما از طناز مخفی کردم. رو به طناز گفتم:
- توام حسابی مظلوم شده بودی. چه دایی دایی‌ای راه انداخته بودی.
- داییم خیلی آقایی کرد بهت چیزی نگفت وگرنه هر کی بود با تپیا از خونه‌ش پرت کرده بود بیرون.
- چون عصبانیت منو درک کرد.
- نه خیر فقط بزرگی کرد. فردا حتماً بیا دفتر و ازش عذرخواهی کن.
- از شنیدن این حرف قلبم هوری ریخت. کاش حداقل مدیر دفتر مجله نبود. خدایا چه کاری بود؟! در دلم دوباره به طناز لعنت فرستادم.
- هدیه می‌خوام در مورد داییم باهات حرف بزنم. مادرم از این موضوع بویی نباید ببره.
- متعجب گفتم:

– مادرت هنوز چیزی از داییت نمی‌دونه؟!

– نه خنگه. اگه می‌دونست که انقدر ما پنهانی همدیگه رو نمی‌دیدیم.

کنجکاو پرسیدم:

– چرا باید مادرت ندونه؟!

– مادرم به خاطر ازدواج با بابات سالها با خوانواده‌ش قطع رابطه شده. یعنی باباش نخواستہ مادرمو دیگه ببینه و طردش کرده تا اینکه یه ماه پیش دایی، منو تو دفتر دید و از شباهتم به مامانم و فامیلیم یه بوهای برد که من دختر خواهرشم. خودش می‌گفت چند سال بوده دنبال مادرم می‌گشته. با دیدن من نور امید افتاده به قلبش و بعدم ملاقاتای خصوصی ما که برای تو سوءتفاهم ایجاد کرده بود.

به یاد روزی افتادم که فرجام و طناز را در دفتر مدیریت دیدم و چقدر برایم سوال شده بود که با هم چه کار دارند. صدای طناز را شنیدم:

– وقتی رفتم پیشش خیلی استرس داشتم. ترسیده بودم از کارم یه عیب و ایرادی در بیاره اما این طوری نشد. با یه صدای مهربون بهم گفت می‌دونی من کی‌ام؟! خیلی جا خوردم. با گنجی گفتم متوجه منظورتون نشدم. گفت من داییتم. یه لحظه انقدر خشکم زد که نتونستم حرف بزنم. اصلاً فکرشو نمی‌کردم که همچین چیزی می‌خواست بگه. یدفعه رفتم تو فکر خانواده مادرم. یاد یکی از عکسای مامانم که خیلی دوستش داشت افتادم. مامانم و داداشش زمانی که تو خونه پدریشون بودند. تو ذهنم عکس رو سریع با چهره‌ش تطبیق دادم و فهمیدم راست می‌گه. دیگه اشکم بند نیومد. زدم زیر گریه. انقدر گریه کردم که دایی ناراحت شد و دستمو گرفت تو دستش و آرومم کرد. گفتم مامانم بیست ساله به خاطر دوری

شما داره گریه می‌کنه و خودشو سرزنش می‌کنه. خودشم خیلی ناراحت شد. نگاهش رو ازم برداشت و گفت منم خیلی دنبال مادرت گشتم! گفتم مادرم اگه ببیندتون خیلی خوشحال می‌شه گفت فعلاً بهش چیزی نگو. پرسیدم چرا؟ گفت خودم بهت اطلاع می‌دم و دیگه توضیح دیگه‌ای نداد. از دفتر که اومدم بیرون داشتم می‌مردم از هیجان. خیلی دوست داشتم به مادرم بگم دایی رو دیدم اما وقتی یاد بی میلی دایی افتادم، منصرف شدم. روز بعد بهم زنگ زد و گفت به مادرت که چیزی نگفتی؟ گفتم نه! گفت بیا می‌خوام ببینمت! با هم قرار گذاشتیم و من رفتم خونه‌ش. بهم گفت نمی‌تونه مادرم رو ببینه و اون روزم احساساتی شده. گفتم چرا؟ گفت از مادرم ناراحته چون زمانی که پدرش فوت کرده مادرم تو مراسمش نبوده یعنی مادرم بعد از طرد شدنش هیچ سراغی از پدرش نگرفته. گفت وقتی یاد اون روزا می‌افتم از دیدن ندا پشیمون می‌شم که چرا انقدر سنگدل بود که برای دیدن پدرش نیومد. با ناراحتی گفتم بابابزرگ مرده؟ با ناراحتی تایید کرد و گفت دو سال پیش مریض شد و مرد! گفتم بابابزرگ گفته بود مامانم حق نداره برگرده پیشش. گفت ولی مادرت باید تلاش خودش رو می‌کرد.

حرفی برای گفتن نداشتم چون می‌دونستم مادرم دیگه سراغ بابابزرگ نرفت اما از طرفی‌ام دلم نمی‌خواست دایی دیدن مادرم نیاد. برای همین تو این چند وقت که دنبالش بودم می‌خواستم راضیش کنم که بیاد دیدن مادرم و اونم با خودش درگیر بود. آخرین بارم که داشتم راضیش می‌کردم بیاد تو رسیدی و فضای اونجارو کاملاً عوض کردی.

با به یاد آوردن حضور ناگهانی‌ام و فکرهای اشتباهم دوباره خجالت زده شدم.

– دعا کن بیاد دیدن مادرم. به مادرمم چیزی نگو چون اگه دایی نیاد خیلی ضربه می‌خوره.

و در حال برخاستن بود که گفتم:

– چرا به مادرت نمی‌گی بره دیدنش؟

متعجب نگاهم کرد:

– مادرم ببیندش؟!

– آره بگو مادرت ببیندش و از دلش در بیاره.

– آخه بهم گفته اگه به مادرم بگم...

– وقتی خواهرشو ببینه همه فکرای گذشته رو فراموش می‌کنه. دیدن هم کینه‌های قدیمی رو از یاد می‌بره.

طناز در فکر فرو رفت و گفت:

– در موردش فکر می‌کنم ولی تو به مادرم چیزی نگو!

فصل 6

هوا به قدری سرد بود که داشتم به خودم می‌لرزیدم. سوئیشرت مشکی‌ام را محکم به خودم چسباندم و به دفتر مجله نگاه کردم. هفت و نیم صبح بود. هر طور شده بود باید فرجام را می‌دیدم و بابت تهمتهایی که در حقش روا داشته بودم عذرخواهی می‌کردم. به سمت در مجله راه افتادم و همین که خواستم از در داخل شوم فرجام هم با من رسید. از دیدنم جا خورد اما فوراً به خودش مسلط شد و

حالت خونسردی به خودش گرفت. آب دهانم را فرو دادم و سلام آرامی دادم. با لحن رسمی همیشگی‌اش جواب داد. سرم را زیر گرفتم و گفتم:

– معذرت می‌خوام.

طوری نگاهم کرد که از خجالت مردم. لب باز کردم و گفتم:

– به منم حق بدین!

چینی به ابرویش انداخت و گفت:

– اگه ندم...

– یه لحظه خودتون رو تو موقعیت من قرار بدین.

– من جای شما نیستم.

– ولی می‌تونید درک کنید.

– خیر.

توی دلم گفتم: «به جهنم که خیر.»

– اخراجم؟

– مسائل شخصی از کار جداست.

ناباورانه نگاهش کردم. می‌خواستم بگویم دوباره حرفی که گفته بود را تکرار کند اما ترسیدم حرفش را پس بگیرد. در حالی که با جدیت به چشمانم نگاه می‌کرد، گفت:

– حمایت از خواهر زاده‌م تحسین شدنی بود!

و بدون اینکه منتظر جواب من باشد، داخل دفتر رفت و مرا هیجان زده بر جای گذاشت...

یک ساعت بود که من و طناز در حال مقدمه چینی برای ندا بودیم تا به او بفهمانیم برادرش که سالها از او بی خبر بوده سر دبیر دفتر مجله ماست. ندا در حالی که روی مبل نشسته و پایش را روی پا انداخته بود، کمی از چایش را نوشید و رو به طناز گفت:

– چه جالب! فامیلی سردبیرتون فامیلی منه؟!

طناز هیجان زده گفت:

– آره مامان. تو تو فامیلاتون کسی رو نداری که سردبیر یه دفتر مجله باشه؟!

ندا فکری کرد و گفت:

– نه... حالا این آقای فرجام چند سالش هست؟!

من فوراً گفتم:

– فکر کنم سی یا سی و یک ساله باشه.

ندا فکری کرد و سرش را تکان داد و گفت:

– اگرم باشه من خبر ندارم. من خیلی وقته از خوانوادم خبر ندارم.

و ناگهان چهره‌اش از ناراحتی درهم رفت و گفت:

– همه کسانی که فامیلیشون مشترکه که فامیل نیستند.

من و طناز که متوجه ناراحتی‌اش به خاطر دوری از خانواده‌اش شده بودیم فرصت را برای بیان ماجرا مناسب دانستیم. طناز مضطربانه نگاهی به من انداخت و من با تکان دادن سرم از او خواستم زودتر حقیقت را بگویند و از چیزی نترسد. ندا که حوصله‌اش از دست کارهای ما سر رفته بود با کلافگی گفت:

– شما دو تا دارین یه چیزی رو از من پنهان می‌کنید. زود بهم بگید ببینم این آقای سر دبیری که یک ساعته دارین در موردش حرف می‌زنید کیه.

طناز هنوز مردد بود که من فوراً گفتم:

– برادرت.

چهره ندا در بهت و ناباوری فرو رفت و به صورت من زل زد. طناز که این چنین دید، به طرف ندا رفت و زیر پایش زانو زد و گریه کرد:

– مامان دایی نویده!

و همه ماجرا را از روزی که وارد دفتر شده بود تا ملاقات‌های بعدی و در آخر منصرف شدنش از دیدار با ندا را برای او تعریف کرد. ندا آنقدر شوکه شده بود که رنگ بر صورتش نمانده بود و لام تا کام حرفی نمی‌زد. حرفهای طناز که تمام شد، ناگهان به گریه افتاد. از جایش برخاست و رو به طناز گفت:

– می‌خوام ببینمش!

طناز با مهربانی گفت:

– می برمت مامان! می برمت.

و دقایقی بعد خبری از طناز و ندا نبود و هر دویشان راهی خانه فرجام شده و مرا با تصورات دیدار آنها با یکدیگر تنها گذاشته بودند.

هیچ فکرش را نمی‌کردم همان شب نوید فرجام به خانه ما بیاید. البته نوید خالی. فرجام فقط سر دبیر مجله بود و نوید برادر نامادری‌ام. در که به صدا در آمد، با فکر اینکه پدرم آمده به طرف آیفون رفتم وگوشی را برداشتم و جواب دادم. صدای طناز را شنیدم:

– من و مامان و دایی هستیم هدیه.

رنگ از رویم پرید و هول شدم. اصلاً فکر نمی‌کردم نوید هم همراهشان آمده باشد. دکمه در باز کن را فشردم و به سمت اتاقم دویدم. نگاهم که در آینه به خودم افتاد، خجالت زده شدم. سر و وضعم خیلی بد بود. بلوز سفید گشاد و شلوار لخت سیاه با موهای به هم ریخته. فوراً لباس عوض کردم و شال مشکی روی سرم انداختم و خودم را مهبیای دیدار با او اما هر کاری کردم پایم داخل پذیرایی نرفت. می‌ترسیدم از نوید. حس می‌کردم با دیدنش خیلی هول می‌شوم و نمی‌توانم رفتار معقولی داشته باشم. روی تختم نشستم تا استرسم کمتر شود و فکر کنم چطور رفتار کنم. رفتاری گرم به دور از رابطه مدیر، کارمندی یا رفتار رسمی دختری که پس از چند سال برادر نامادری‌اش را می‌دید. اولی بهتر بود اما آن تهمت‌ها و حرفهای زشتی که به او گفته بودم چه؟! کاش آن روز هیچوقت پایم را در خانه فرجام

نمی‌گذاشتم تا امروز اینقدر شرمنده‌اش نباشم. از پذیرایی صداهایی می‌شنیدم.
طناز رو به ندا می‌گفت:

– هدیه کجاست؟

و صدای ندا:

– حتما تو اتاقشه صداش بزن بیاد.

و صدای طناز:

– استقبال از مهمونم بلد نیست.

از اینکه طناز جلوی فرجام چنین حرفی درباره‌ام گفت حرص خوردم. صدای نوید را
شنیدم که خطاب به ندا گفت:

– خونه قشنگیه!

در اتاقم را کمی باز کردم و نگاهشان کردم. ندا به طرفش رفت و بازوهایش را در
دستانش گرفت و با چشمان پر از اشک نگاهش کرد و گفت:

– باورم نمیشه اینجا!

و طاقتش را از دست داد و سرش را روی سینه نوید گذاشت و گریه کرد. نوید ندا
را به آغوشش فشرد و اجازه داد خودش را آرام کند. طناز هم کنارشان ایستاد و با
چشمان اشکبار گفت:

– تو رو خدا مامانو تنها نذار دایی. مامان تو این مدت خیلی از دوریت عذاب
کشیده!

نوید با تأثر به طنز نگاه کرد و سرش را تکان داد. شرایط را برای ورودم مهیا نمی‌دیدم. داخل اتاقم قدم زدم و فکر کردم که ناگهان در اتاقم باز شد و طنز داخل آمد:

– تو ادب نداری؟ داییم اومده خونمون و از جات تکنون نمی‌خوری؟

– بده نخواستم خلوتتون رو به هم بزنم؟

– خلوتمون رو نمی‌خواستی به هم بزنی یا از روی داییم خجالت می‌کشیدی؟

– دهن منو باز نکن طنزا!

– مثلاً باز بشه می‌خواهی چی کار کنی؟

در اوج عصبانیت خودم را خفه کردم چون نمی‌خواستم با داد و بیداد و جار و جنجال نوید را متوجه اختلافاتمان کنم. طنز که این چنین دید پوزخندی زد و رفت. واقعاً من بین آنها چه کار می‌کردم؟! منی که در جمع آنها غریبه‌ای بیش نبودم. سعی کردم عصبانیت را مهار کنم و آرام باشم. از اتاقم بیرون رفتم و نگاهم به نوید افتاد که روی مبل بزرگی پشت به من نشسته و پا روی پا انداخته بود و به ساعتش نگاه می‌کرد. ندا هم داخل آشپزخانه در حال صحبت با او بود. سعی کردم با اعتماد به نفس باشم. به طرفش رفتم و با صدای تقریباً رسایی گفتم:

– سلام!

نگاهش متوجهم شد. از همان نگاه‌های نفوذمند اداره. زیر لب جوابم را داد. با خوشرویی گفتم:

– خوش اومدین!

و به طرف آشپزخانه رفتم و به ندا سلام کردم و گفتم:

– ندا برو بشین پیش برادرت. من کارارو می‌کنم.

ندا که آن روز خیلی خوشحال بود با شوق نگاهم کرد و گفت:

– نه خودم کارارو می‌کنم. می‌خوام خودم براش شام درست کنم.

لبخندی تحویلش دادم و برگشتم و نگاهم به نگاهش گره خورد. حتماً برایش جالب بود که من دختر شوهر خواهرش بودم. صدای ندا را شنیدم:

– هدیه جان چایی ببر!

به فنجان‌های چای در سینی نگاه کردم و تا خواستم سینی را بگیرم طناز فوراً از مادرش گرفت و گفت:

– خودم برای دایی جونم می‌برم.

به طناز نگاه کردم که بلوز آستین کوتاه نارنجی و شلوار سفید تنگی پوشیده بود و موهایش را بالای سرش با گل سر بسته و آرایش قشنگی هم کرده بود. با سینی چای به طرف نوید رفت و تعارفش کرد. نوید لبخندی به روی طناز زد و یک فنجان برداشت و تشکر کرد. زیر لب گفتم:

– دایی ندیده!

طناز کنارش نشست و گفت:

– از دست من که ناراحت نیستی دایی!

نوید با محبت نگاهش کرد:

– حالا که مادرتو دیدم نه!

– چطوری دلت می اومد مادرمو نبینی؟

با صدای تلفن حواسم پرت شد. به طرف تلفن رفتم و جواب دادم. صدای پدرم خوشحالم کرد:

– سلام دخترم.

صورتم شکفت و لحظه‌ای حس کردم من هم در آن خانه کسی را دارم که عزیزش بودم و دوستم داشت. با شوق گفتم:

– سلام بابا.

پدرم با صدای همیشه مهربانش گفت:

– آماده ای بریم خرید؟

– خرید؟! خرید چی؟!

– به همین زودی یادت رفت؟ خودت دو روز پیش گفتی پالتو می خوای.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

– آهان! ببخشید. یادم رفته بود. همین الان حاضر می‌شم و میام.

– من نزدیک خونه‌ام. آماده باش که زنگ خونه‌رو زدم بیای بیرون.

– چشم.

و در حالی که از خدایم بود جمع آنها را ترک کنم تا راحت‌تر باشند، گوشی را سر جایش گذاشتم.

– بابات بود؟

برگشتم و ندا را دیدم که پرسشگر نگاهم می‌کرد.

– بله.

– بهش گفتم برادرم اومده؟!

تازه یادم افتاد که حرفی درباره نوید نزده بودم. در واقع آنقدر در جمعشان احساس مزاحمت می‌کردم که با تلفن پدرم فقط دلم خواسته بود فرار کنم و یادم رفته بود در مورد نوید بگویم. خجالت زده گفتم:

– ببخشید یادم رفت. الان زنگ می‌زنم و می‌گم.

و خواستم شماره پدرم را بگیرم که ندا به طرفم آمد. چشمانش پر از ناراحتی و رنجش بودند و کمی غضب که سعی در پنهان کردنش داشت. گوشی را از دستم گرفت و گفت:

– خودم بهش می‌گم.

و من کنار رفتم...

پدرم و نوید با دیدن یکدیگر به هم دست دادند. پدرم با لبخندی بر لب گفت:
- چطور بعد این همه مدت برادر و خواهر همدیگه رو پیدا کردین؟
ندا گفت:

- قضیه‌ش مفصله!

و این بار پدرم بود که در معرض توضیحات ماجرای پیدا شدن برادر زنش قرار گرفته بود. ندا که ماجرا را تمام کرد پدرم رو به نوید گفت:

- کار خدا بوده که شما طنازو تو محل کارت ببینی و از شباهتش پی به رابطه فامیلیتون ببری!

به طناز نگاه کردم که غرق خوشحالی بود. برخاستم و آشپزخانه رفتم و برای پدرم یک فنجان چای ریختم و سینی به دست به طرفش آمدم. پدرم فنجان را از روی سینی برداشت و گفت:

- دستت درد نکنه عزیزم!

کنارش روی مبل نشستم و پدرم شانه‌ام را فشرد. رو به نوید گفت:

- دختر من کارمند خوبی هست؟!

از این پرسش پدرم خجالت زده شدم و به نوید نگاه کردم. چه جوابی برای گفتن داشت خدا می‌دانست! صدایش را با ادب و احترام شنیدم که خطاب به پدرم گفت:

– بله. ایشون از کارمندای خوب من هستند!

کم مانده بود چشمانم از تعجب گرد شود. اصلاً فکرش را نمی‌کردم که فرجام از من تعریف کند. واقعاً که آدم غیر قابل پیش بینی‌ای بود! صدای پدرم را شنیدم:

– خدا رو شکر! هدیه از بچگی عاشق عکاسی و خبر نگاری بود.

نگاهم را متوجه طناز کردم که در حال انفجار از حسادت بود. صدای ندا را شنیدم:

– هدیه! طناز! می‌خوام شام بیارم. نمی‌خواین کمک کنید؟

من و طناز بلند شدیم و برای کمک به ندا رفتیم و لحظاتی بعد همگی دور میز شام نشسته بودیم. طناز لحظه‌ای از کنار نوید جم نمی‌خورد و مرتب تعارف می‌زد و همه چیز را جلویش می‌گذاشت. نوید هم کمی معذب شده بود و می‌گفت:

– بسه! کافیه طناز!

می‌خواستم سر طناز داد بزنم که مهمان را معذب نکند اما حیف که یک حرف گفتن به طناز مساوی بود با صد جواب. ندا هم کنار برادرش نشسته بود و خیلی آرام به نظر می‌رسید. پدرم برایم پلو کشید و گفت:

– هدیه جان چرا انقدر کم برنج کشیدی دخترم؟

مهربان نگاهش کردم و گفتم:

– ممنون بابا.

لبخند به رویم زد و گفت:

– جوونی! باید بیشتر بخوری!

تشکر کردم و به خوردن ادامه غذایم ادامه دادم اما نمی دانستم سه نفری که روبه روی ما هستند هم حواسشان کاملاً به ما دوتا است.

شب نوید علی رغم اصرار ندا و طناز و پدرم برای ماندن، قصد رفتن داشت و من در حالی که هنوز باورم نمی شد سردبیر بد اخلاق دفتر مجله امان در حال بیرون رفتن از خانه امان است، برای بدرقه اش ایستاده بودم و نگاهش می کردم که در حال خداحافظی از جمع بود.

فصل 7

داخل ماشین روی پدرم را بوسیدم و گفتم:

– ممنونم بابا! پالتویی که برام خریدی خیلی قشنگه!

پدرم در حال رانندگی گفت:

– قابلتو نداره! من که یه دختر بیشتر ندارم.

با خنده و شوخی گفتم:

– آره دیگه طناز که دخترت نیست. من دختر واقعیتم.

– طنازم مثل دختر خودمه. من هر دوی شما رو دوست دارم.

با شیطنت گفتم:

– اما من یه کمی بیشتر.

خندید و چشمانش شوخ شد:

– باشه اما طناز نفهمه.

در دلم خوشحال شدم که اول من بودم اما بعد دلم برای طناز سوخت که پدر واقعی خودش را نداشت تا دوستش داشته باشد اما این حسم خیلی زود از بین رفت. چون یادم افتاد من هم مادر نداشتم و بارها از دیدن رابطه صمیمی طناز با ندا دلم شکسته و گریه‌ام گرفته بود. به خصوص دردوران کودکی‌ام. خوب یادم بود وقتی ندا به مدرسه‌امان می‌آمد طناز با شوق و ذوق به آغوشش می‌پرید و صدایش می‌زد اما من چون در دلم می‌دانستم که ندا مادرم نیست با غصه در خود فرو می‌رفتم و فقط از گوشه‌ای آنها را تماشا می‌کردم. صدای پدرم مرا به خود آورد:

– هر روز که می‌گذره بیشتر شبیه مادرت می‌شی. هم اخلاقت هم چهره‌ت.

– نه خیر من شبیه بابام هستم.

خندید:

– شبیه من باشی که قشنگ نمی‌شی!

– آرزومه شبیه بابای خوش قیافه‌م باشم.

و واقعاً هم آرزویم بود. پدرم از آن دست مردهای جافتاده‌ای بود که در میانسالی باز هم به اندازه یک مرد جوان، زیبایی خودش را حفظ کرده بود. برای همین به ندا و مادرم حق می‌دادم که در گذشته عاشقش بوده باشند. علاوه بر آن پدرم علاوه بر زیبایی، اخلاق خوبی هم داشت و یک جورهایی همه چیز تمام بود. لبخند زد و گفت:

– ای شیطان! موافقی بریم رستوران؟

– حتماً باباجون!

پایش را روی گاز گذاشت و به سمت رستوران حرکت کرد و من با اینکه می‌دانستم ندا ناهار آماده کرده اما بدجنسی کردم و برای اینکه همراه پدرم باشم چیزی از غذای ندا نگفتم.

در حال خوردن غذای خوشمزه رستوران با پدرم حرف می‌زدیم. همیشه همینطور بود. به دنبال بهانه‌ای بودیم تا دور از ندا و دخترش با هم خلوت کنیم و با خودمان درد دل کنیم و این روزها این با هم بودن‌ها داشت بیشتر می‌شد و من خوشحال بودم و نمی‌دانستم دارم با این کارها یک شکاف بزرگ بین ندا و پدرم به وجود می‌آورم. غذایمان را که تمام کردیم هنوز خنده روی لبهایمان بود. گوشی

- پدرم زنگ خورد و جواب داد. متوجه شدم ندا پشت خط است. طبق معمول در حال بررسی این بود که پدرم با من است یا نه. پدرم با آرامش گفت:
- داریم میایم. گرسنه بودیم و ناهارمون رو خودمون خوردیم... خودتون بخورین... نوش جونتون... باشه... خداحافظ!
- پدرم که قطع کرد، پرسیدم:
- ندا بود؟
- آره.
- خدا کنه ناراحت نشه با هم غذا خوردیم.
- نگران نباش. ندا زن حسودی نیست.
- سعی کردم پوزخندم را از پدرم پنهان کنم.
- بابا!
- جانم!
- چطور شد با ندا ازدواج کردی؟
- تا حالا در موردش ازم نپرسیده بودی.
- وقتی برادرش یدفعه تو زندگیش پیدا شد برام جالب شد بدونم که شما چطور ازدواج کردین. تا جایی که می‌دونم پدر ندا موافق ازدواج شما نبوده.
- پدرم در فکر فرو رفت و نفس عمیقی کشید و گفت:

– آره پدرش راضی نبود. ندا همیشه با پدرش مشکل داشت چون ازدواج اولش رو بهش تحمیل کرده بود.

با خودم فکر کردم: «یعنی بابای طناز رو دوست نداشته؟! چقدر وحشتناک!»

صدای پدرم را شنیدم:

– ندا همکلاسی دانشگاه من و مادرت بود. وقتی من و مادرت ازدواج کردیم خیلی برامون خوشحال شد. چند وقت بعدم خودش ازدواج کرد و ایرانو ترک کرد. وقتی مادرت فوت کرد ندا تازه برگشته بود ایران و شوهرش فوت شده بود. تنها زنی بود که می‌تونست جای خالی مادرت رو برام پر کنه برای همین ازش خواستگاری کردم و نداام علی رغم مخالفت پدرش با من ازدواج کرد و دیگه به رفت و آمد با خانواده‌ش ادامه نداد.

– چرا پدرش موافق ازدواجتون نبود؟!

– خانواده ندا مثل خانواده ما نبودند. خیلی مرفه بودند. من اون وقتایه مرد جوون بودم که تازه زنم فوت شده بود و یه بچه داشتم و با مادرم زندگی می‌کردم. حقوق خوبی‌ام نداشتم. نداام چون به خاطر ازدواج اولش خیلی از دست پدرش ناراحت بود بهش گفت این یکی ازدواجم رو خودم انتخاب می‌کنم. از اونجایی‌ام که نیاز به رضایت پدر نداشت با خود من اومد محضر.

– باهاش صحبت نکردی که موافقت پدرش رو جلب کنه؟

– خدا بیامرزه پدرش رو. مرد یه دنده‌ای بود. چند بار با دیدن من کنار ندا بهم توهین کرد و ندارو خجالت زده کرد.

چهره نوید مقابل چشمانم آمد و سریع فهمیدم که پدر ندا چطور آدمی بوده. یک کسی مثل پسرش. آن زمانها پدر بیچاره‌ام به خاطر ازدواج با دخترش با آن مرد سفت و سخت درگیر بوده و حالا هم من در محل کارم با پسرش. صدای پدرم را شنیدم:

– به چی فکر می‌کنی؟

– به پدر ندا و برادرش. اخلاقاشون عین همه!

– اتفاقاً اصلاً این طور نیست. نوید از پدرش خیلی آرومتره. البته ظاهرش شباهت به پدرش داره اما اخلاقش نه.

پوزخند زدم:

– آتیش زیر خاکستره. نمی‌دونی تو اداره چطوریه!

– خدا بیامرز باباش رو... ولی اون خدا بیامرز منطق سرش نمی‌شد. فقط می‌خواست حرفی که خودش می‌گه بشه.

در دلم به پدرم حق دادم وقتی یاد سکوت نوید در برابر توهین‌هایم افتادم.

همین که پایم را در خانه گذاشتم با نگاه خیره طنز به پالتویم روبه رو شدم. به طرفم آمد و با مهربانی تصنعی همیشگی‌اش گفت:

– ببینم پالتوتو!

پدرم پشت سرم داخل شد و رو به طنز گفت:

– طناز جان تو پالتو لازم نداری؟!

طناز قیافه شاد تصنعی به خودش گرفت و گفت:

– نه بابا من تازه با مامان گرفتم!

صدای ندا را شنیدم که با رنجیدگی رو به پدرم گفت:

– ناصر من کلی غذا درست کرده بودم!

– معذرت می‌خوام عزیزم. خیلی گرسنمون بود.

و به سمت ندا رفت و دستش را دور شانه او حلقه کرد و آشپزخانه رفتند. صدای طناز را شنیدم که رو به من گفت:

– خیلی کارتون زشت بود ناهار نیومدین. البته برای من که مهم نبود من ناهارمو خوردم اما مامانم منتظر بود.

– شب می‌خوریم نگران نباش.

– کارتونو توجیه نکن!

– توام با مادرت دو نفره کم بیرون غذا نخوردین.

طناز ساکت ماند. لبخندی زدم و به اتاقم رفتم. در را بستم و پالتو را یک بار دیگر پوشیدم و در آینه قدی به خودم نگاه کردم. چقدر به رنگ پوستم می‌آمد و دوستش داشتم. طناز بی اجازه داخل آمد و با دیدنم نیشخند زد. دست به سینه شد و در حال براندازم گفت:

– چرا کرم گرفتی؟ چقدرم بلنده. می‌خوای خوش تیپ باشی پالتوی کوتاه بگیر دیوونه.

با خونسردی گفتم:

– کسی از تو نظر نخواست.

– نظرات من سازنده‌ست! اگه از اول زندگیت به حرفای من گوش کرده بودی الان خوش تیپ ترین دختر روی زمین بودی البته بعد از من!

خنده‌ای تصنعی کردم تا حرصش در بیاید و ادایش را درآوردم:

– خوش تیپ ترین دختر روی زمین بعد از من!

گوشی‌اش که زنگ خورد، گفتم:

– برو تلفنتو جواب بده بابا!

فصل 8

نازی پشت میز کار نشسته بود. با دیدن ظاهر جدیدم لبخندی زد و گفت:

– به به! چقدر خوشگل کردی! چه پالتوی قشنگی!

لبخند زدم و گفتم:

– مرسی. بابام بالاخره به قولش وفا کرد.

– خوش به حالت من که همیشه خودم از حقوقم برای خودم از این چیزا می‌خرم.

– منم از این کارا می‌کنم ولی این استثنا بود!

پشت میز کارم نشستم و مشغول شدم. نگاهی به اتاق فرجام انداختم. خبری ازش نبود. بی اختیار لبخندی روی لبم نشست. جالب بود که سردبیر دفتر مجله برادر ندا بود و به خانه‌ای که من زندگی می‌کردم رفت و آمد داشت. احساس می‌کردم آن احساس معذب بودن کمتر شده. شروع کردم به انجام کارها. طناز داخل اتاقمان شد و گفت:

– سلام. من امروز اتاقم عوض می‌شه. دارم می‌رم پیش خانم کمالی. با اون کار می‌کنم.

از خدا خواسته گفتم:

– به سلامت.

نازی هم بدتر از من گفت:

– موفق باشی!

طناز قیافه‌ای گرفت و رفت. هر دو با صدای بلند خندیدیم. با چهره‌ای که هنوز خندان بود داشتم به کارهایم می‌رسیدم که ناگهان صدای فرجام را از بالا سرم شنیدم:

– خانم جوان اگه خنده‌هاتون تموم شده تشریف بیارید دفتر من!

خنده‌هایم ته کشید و به بالا سرم نگاه کردم. کی آمده بود که متوجهش نشده بودم؟ زود از جایم بلند شدم و سلام کردم. با سر جواب داد و به سمت اتاقش رفت. حرصم گرفت و رو به نازی گفتم:

– یعنی چی اگه خنده‌هات تموم شده؟ حق نداریم اینجا یه کم بخندیم؟

– ولش کن! برو ببین چی کارت داره. خدایی مام داشتیم بد می‌خندیدیم. فکر کنم می‌خواست بزننت که داشتی اونجوری می‌خندیدی.

اندیشیدم: «چون به خواهرزاده عزیزش داشتیم می‌خندیدیم.»

اخمی کردم و گفتم:

– دیوونه!

و به سمت اتاق فرجام راه افتادم. چند ضربه به در زدم و داخل رفتم. پشت میزش نشسته بود و انگار انتظارم را می‌کشید. با دیدنم اشاره کرد روی صندلی بنشینم. روی یکی از صندلیها نشستم و نگاهش کردم. کمی کلافه به نظر می‌رسید.

– هدیه خانم!

متعجب شدم که نام کوچکم را صدا زد و منتظر صحبتش ماندم.

– ازت یه خواهشی دارم.

کنجکاو گفتم:

– بفرمایین.

– ممنون می‌شم در مورد رابطه من با طناز و مادرش چیزی به دوستا و همکارات نگی.

آهان! پس نگرانی‌اش برای همین بود. با جدیت گفتم:

– خیالتون راحت باشه.

و با خودم فکر کردم: «خوبه تا حالا از دهنم در نرفته به نازی بگم.»

– شما اینجا خانم جوانی. خونتون هدیه خانم.

– بله متوجهم.

کمی در صورتم متمرکز شد تا تفهیم شدنم را ببیند. انگار در دلش به من شک داشت و از جانبم نامطمئن بود. سرش را فرود آورد و گفت:

– می‌تونید برید.

برخاستم و از در بیرون رفتم و به سمت اتاق راه افتادم. با خودم گفتم: «خودش اینجا بهم می‌گه هدیه خانم بعد یادم می‌ده که حواسم باشه اینجا خانم جوانم. معلوم نیست فازش چیه.»

نازی با دیدنم کنجکاو پرسید:

– چی بهت گفت؟

– چیز خاصی نگفت. از همین تذکرات مسخره همیشگی!

پشت میزم نشستم و شروع به کار کردم. صدای شاد پسرانه آشنایی از بیرون اتاق حواسم را پرت کرد و نگاهم به سمت بیرون اتاق کشیده شد. شایان یکی از همکارانم که تازه از مرخصی برگشته بود خندان داخل دفتر شد و گفت:

– سلام بر همگی! دوستان کسی نیست به من خوشامد بگه؟

لبخندی روی لبم نشست. شایان شوخ و بذله گو بود و همه دوستش داشتند. نازی خندید و گفت:

– شایان برگشته.

هر دو از اتاقمان بیرون رفتیم و بهش خوشامد گفتیم. شایان با دیدنمان لبخند زد و گفت:

– چقدر بزرگ شدین! نشناختمتون.

من و نازی خنده‌امان گرفت. رو به شایان گفتم:

– اطلاع دارین که مدیر عوض شده و یه کمی‌ام...

به آرامی گفتم:

– قوانین خشک خودش رو اینجا پیاده کرده؟

چشمانش پر از خنده و شوخی بودند. خم شد و به آرامی رو به من گفت:

– آره آمارشو دارم. خدا به داد هممون برسه. الان می‌رم دیدنش.

یکی از همکاران گفت:

– زود برو وگرنه اگه جو اداره رو بیشتر از این به هم بریزی معلوم نیست چه بلایی سرت بیاره.

خندید و گفت:

– نگران نباشین. می‌دونم باهاش چطوری تا کنم.

و به سمت اتاق فرجام رفت و در بسته شد.

آن روز تا عصر همراه نازی درگیر مصاحبه و عکاسی بودم و وقتی به خانه برگشتم از خستگی نای حرف زدن نداشتم.

ندا در حال گفت و گوی تلفنی با دوستش بود و با سر جواب سلامم را داد. سرم درد می‌کرد. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم و از کشو قرص مسکن بیرون کشیدم و با آب سر کشیدم. در اتاقم باز شد و ندا داخل آمد:

– هدیه! من دارم می‌رم فروشگاه.

بی حوصله گفتم:

– باشه به سلامت.

لحظاتی بعد ندا خانه را ترک کرده بود و من تنها بودم. روی تختم دراز کشیدم و پلکهایم را روی هم گذاشتم. قرص آرامبخش اثر خودش را گذاشته بود چون خیلی زود به خواب فرو رفتم. وقتی پلکهایم از هم باز شد خانه نیمه تاریک بود و کسی هم نبود. حالم بهتر شده بود و احساس گرسنگی داشتم. از تخت پایین آمدم و آشپزخانه رفتم. روی گاز قابلمه غذا بود. زیرش را روشن کردم و به سمت دستشویی رفتم و صورتم را شستم. صدای زنگ در را که شنیدم فکر کردم شاید ندا یا طناز است. به سمت آیفون رفتم و با دیدن صورت فرجام هول شدم. با خودم فکر کردم: «اینجا چی کار می‌کنه؟!»

دکمه در باز کن را فشردم و با عجله اتاقم دویدم و لباس عوض کردم و شال سرم انداختم و به طرف در رفتم. به محض باز کردن در با نوید روبه رو شدم. جدی و مرتب و آراسته در حال تماشای ساعت روی دستش بود. نگاهش متوجهم شد و هول شدم. لبخند کوچکی زدم و گفتم:

– سلام. بفرمایین داخل ولی ندا خانم خونه نیست.

با لحنی مطمئن گفت:

– می‌دونم. باهاش تماس گرفتم. تو راهه.

کمی آرام گرفتم و از سمت در کنار رفتم و داخل آمد. به طرف مبله‌ای پذیرایی رفت و روی یکی نشست. عجیب بود که باز هم در برابرش معذب بودم. حتی با وجود اینکه می‌دانستم دایی طناز است و دیگر در محیط کار نیستیم. موبایلش که زنگ خورد، گوشی‌اش را از جیبش بیرون آورد و مشغول حرف زدن شد. من هم یک نفس راحت کشیدم اما یکدفعه در فشار فکرهای آن روز قرار گرفتم که او و طناز را در خانه‌اش گیر انداختم و هر چه دلم خواست نثارشان کردم. نمی‌دانستم چرا در این موقعیت آن فکرهای لعنتی سراغم آمده بود و خجالت زده‌ام می‌کرد. به طرف در آپارتمان رفتم و نیمه بازش گذاشتم. در حین حرف زدن متوجه شد و به روی خودش نیاورد. عصبی از این که چرا آنقدر حواس جمع است، به آشپزخانه رفتم. شیرینی در ظرف کریستال چیدم و به طرفش بردم:

– بفرمایین!

یکی برداشت و گفت:

– ممنون!

رویم نمی‌شد رو به رویش بنشینم و حرف بزنیم. چای که آماده شد یک فنجان برایش آماده کردم و داخل سینی گذاشتم و به طرفش بردم. سینی چای را به طرفش گرفتم و گفتم:

– بفرمایین!

یک فنجان برداشت و تشکر کوتاهی کرد. روی مبل مقابلش نشستم و در سکوت فرو رفتم. نمی‌دانستم باید چه بگویم و چه کار کنم. شروع به بازی با انگشتانم کردم. در حال نوشیدن فنجان چایش نگاه جدی‌ای به صورتم انداخت و گفت:

– ندا رو دوست داری؟

از سوال ناگهانی‌اش یکه خوردم. چه منظوری داشت از پرسیدن این سوال؟ حتماً دلش می‌خواست بداند رابطه‌ام با خواهر نازنینش چطور است و آیا دختر خوبی برایش هستم یا نه. لبخند تصنعی‌ای زدم و گفتم:

– برام مادری کرده!

– چرا مامان صداش نمی‌زنی؟

نگاهش کردم. نگاه کنجکاوش روی صورتم خیره بود. بی اختیار جدی شدم. او حقی نداشت که در زندگی خصوصی من با خواهرش فوضولی کند حتی اگر رابطه‌مان خیلی بد بود. حتماً ندا پشت سرم خیلی حرفها گفته بود که این طور داشت بازخواست می‌کرد. در حالی که ابروهایم در هم بود، گفتم:

– می‌شه در این مورد صحبت نکنیم؟

جا خورد. شاید اصلاً فکرش را نمی‌کرد آنقدر رک جوابش را بدهم. همانطور که با نگاه هوشمندش صورتم را که برافروخته به نظر می‌رسید از نظر می‌گذراند، پوزخندی بر لب نشانده و نگاهش را از صورتم برداشت. جو خیلی سنگین شد و حس کردم در نظرش دختر بد خلقی آمدم. خواستم فضا را از حالت تلخ پیش آمده خارج کنم و گفتم:

– من خیلی زود مادرمو از دست دادم. همیشه دوست داشتم مادر خودم کنارم بود و مامان صداش می‌زد. درسته خواهر شما برام مادری کرده ولی هیچوقت نتونستم مامان صداش بزنم.

نگاهش متوجهم شد. احساس کردم کمی دلش برایم سوخت.

– خیلی با طنناز فرق داری.

– منظورتون چیه؟

– اون پدرت رو بابا صدا می‌زنه.

– من نمی‌تونم مثل اون باشم.

و در دل گفتم: «من هیچوقت حس خوبی به خواهرت نداشتم که بتونم مادر صداش بزنم.»

رو بهش گفتم:

– ندا چیزی بهتون گفته؟

– نه ولی فکر می‌کنم ندای خالی برای کسی که برات سالها زحمت کشیده واژه مناسبی نیست.

در چشمانم خشم لانه کرد. پس همه اینها را گفته بود تا عقده‌های دلش را که همه مربوط به خواهر جاننش بود بر سرم خالی کند و برایم یادآوری کند که ندا ارزش ندا جون یا مامان شنیدن دارد. توی دلم گفتم: «برای تو ندا جونه برای من ندای خالیه.»

سکوت‌م را که دید متوجه بی رغبتی‌ام به ادامه بحث در مورد ندا شد و نگاه از صورتم برداشت و بقیه چایش را نوشید. من هم برخاستم و آشپزخانه رفتم و سرم را گرم کار کردم. فضا به قدری سنگین بود که نفس کشیدن برایم سخت شده بود. زنگ در که به صدا در آمد انگار که از یک زندان رهایی یافته بودم برای باز کردن در از آشپزخانه بیرون رفتم. ندا به محض ورود با دیدن من و برادرش در پذیرایی کمی درهم شد اما طبق معمول زود حالت صورتش عوض شد و با روی باز به استقبال برادرش آمد:

– خوش اومدی نوید جان!

نوید از جایش بلند شد و به ندا دست داد و لبخند زد:

– حالت خوبه؟

ندا با محبت گفت:

– با دیدن تو خیلی خیلی خوبم!

و رویش را به طرف من کرد و گفت:

– هدیه! پایین تو ماشین کلی وسیله‌ست. امشب سالگرد ازدواج من و باباته. برو وسایلو بیار می‌خوام شام درست کنم.

لبخند کوچکی بر لب نشاندم و گفتم:

– چه خوب! پس امشب جشن داریم!

و ناگهان نگاهم به نوید افتاد که با چشمانی کنجکاو در حال نظاره ما دو تا بود. معلوم بود مسئله من و ندا هنوز در ذهنش حل نشده. از این فکر خنده‌ام گرفت و پایین رفتم. در صندوق عقب ماشین ندا را باز کردم و در حال برداشتن بسته‌های مواد غذایی بودم که ناگهان دستی مردانه زودتر بسته‌ها را برداشت.

– من میارم. شما برو بالا.

برگشتم و با دیدن نوید جا خوردم. بدون اینکه نگاهم کند خم شده و در حال برداشتن بسته‌ها بود. به خودم مسلط شدم و خم شدم و در حال برداشتن چند بسته دیگر گفتم:

– اونقدر زیاده که اگه هر دومونم برداریم باز می‌مونه.

چند بسته سنگین را از دستم در آورد و چند نایلون سبک دستم داد و خودش با نایلونهای سنگین از پله‌ها بالا رفت. لبخندی روی لبم نشست و زیر لب گفتم:

– آفرین! همینجوری باش!

بسته‌های مواد غذایی که تمام شدند، نفس راحتی کشیدم و برگشتم بالا. در آپارتمان باز شد و طناز داخل آمد و با دیدن نوید پر در آورد و به طرفش پرواز کرد.

– وای! دایی کی اومدی؟ خیلی دلم برات تنگ شده بود! خوش اومدی! خیلی خوش اومدی!

– مادرت برای مراسم سالگرد ازدواجش دعوتم کرد!

طناز با ذوق برگشت و به مادرش نگاه کرد:

– آره مامان جون؟ امشب سالگرد ازدواج تو و باباست؟

ندا با لبخند گفت:

– بله.

– به بابا گفتی؟

– نه می خوام ببینم خودش یادش هست یا نه!

طناز خندید و گفت:

– فکر خوبیه!

و به اتاقش رفت و لباس و شلوار شیکی پوشید و بیرون آمد و کنار دایی‌اش نشست و به حرفش گرفت:

– دایی! فردا میای با هم بریم سینما؟

– فردا باید برم جایی.

– پس فردا چی؟

– این هفته سرم شلوغه بذار برای هفته بعد.

– چشم هر چی شما بگی. ای وای! دایی! چرا چیزی نخوردی؟

حرکات و رفتارهای نوید را زیر نظر گرفته بودم. مرد جذابی بود. با خودم فکر کردم: «چرا تا حالا ازدواج نکرده؟ از چه جور زنی خوشش میاد؟!»

و لحظه‌ای متعجب شدم که داشتم درباره مسائل خصوصی‌اش در ذهنم کنجکاوی می‌کردم.

طناز خم شد و شروع کرد برایش میوه گذاشتن در پیش دستی. در حالی که از بی مزه بازی‌هایش خوشم نیامده بود و می‌دانستم همه‌اشان تظاهری و برای برانگیخته کردن حس حسادت من است، سرم را با تاسف تکان دادم و به اتاقم رفتم.

یک ساعت بود در اتاقم نشسته و ندا و طناز و نوید را تنها گذاشته بودم. احساس می‌کردم بین آنها جایی ندارم. صدای خنده‌های طناز روی اعصابم بود. صدای زنگ در را که شنیدم با فکر اینکه پدرم آمده فوراً از اتاقم بیرون رفتم و با دیدن پدرم و کیک تولد در دستش متعجب شدم. این کیک تولد چه مناسبتی می‌توانست داشته باشد؟! سالگرد ازدواج؟! ندا در آشپزخانه بود و از ماجرای کیک بی خبر بود. پدرم که خیلی خوشحال به نظر می‌رسید به طرفم آمد و گفت:

– تولدت مبارک دخترم!

تعجبم بیشتر شد. روز تولد من؟! حتماً پدرم اشتباه کرده بود چون روز تولد من روز بعد بود.

– اما روز تولد من فرداست بابا!

با چشمانی خندان گفت:

– ایرادی داره امشب جشن بگیریم؟

از این همه لطف و مهربانی‌اش به شوق آمدم و خندیدم:

– وای! بابا خیلی خوبی!

پدرم همانطور که جعبه کیک در دستش بود در آغوشم گرفت و برایم آرزوی خوشبختی کرد و من هم خندان صورتش را بوسیدم و تشکر کردم.

– امروز به روز دیگه‌ام هست بابا.

صدای عصبی طنز نگاه هردویمان را به طرف خود برگرداند. پدرم با لبخند پرسید:

– چه روزی؟!

به ندا نگاه کردم که با دلخوری و رنجیدگی در حال نظاره پدرم بود. پدرم روز تولد مرا به خاطر داشت اما سالگرد ازدواجش با ندا را نه. دلم می‌خواست یک جوری پدرم را متوجه کنم اما اصلاً امکانش نبود. پدرم هنوز در حال فکر کردن و پیدا نکردن مناسبت آن روز بود که طنز با خشم گفت:

– روز سالگرد ازدواجتون با مامان!

خنده از روی لب پدرم رفت و به ندا نگاه کرد. با تمام احساس ناخوشایندی که به ندا داشتم اما در آن لحظه دلم برایش سوخت. برای تدارک سالگرد ازدواج خیلی زحمت کشیده بود و حالا پدرم آن روز را کامل فراموش کرده بود. حداقل اگر روز تولد مرا نمی‌دانست تا حدی قابل بخشش بود اما وقتی روز تولد من را می‌دانست اما سالگرد ازدواجش با ندا را نمی‌دانست واقعاً برای ندا دردناک بود. به خصوص ندایی که با عشق و علاقه با پدرم ازدواج کرده و به خاطر او از

خانواده‌اش گذشته بود. پدرم به طرف ندا رفت تا از دلش در بیاورد اما ندا سیاست مدارانه فوراً لبخندی به لب آورد و گفت:

– اشکالی نداره عزیزم. حالا خوبه که تولد هدیه رو یادته.

و به نوید نگاه کرد و تصنعی خندید. طناز اما با عصبانیت به اتاقش رفت و در را محکم کوبید.

به جز طناز همه دور میز شام پر تدارک ندا که دیگر رنگ و بویی نداشت نشسته بودیم و غذا از گلوی کسی پایین نمی‌رفت. فضا سنگین و پر سکوت بود. نگاهی به ندا انداختم. سعی داشت همه چیز را عادی جلوه دهد اما غم نگاهش پنهان شدنی نبود. پدرم هم در شرمندگی کامل به سر می‌برد. نگاهی به نوید انداختم که تا حالا هیچ عکس‌العملی نداشت. حتماً خیلی سعی داشت مراعات جمع چهار نفره‌امان را کند و آرامشش را حفظ کند. می‌توانستم درکش کنم که چقدر از من و پدرم متنفر شده که موجب ناراحتی خواهر نازنینش شده بودیم.

صدای ندا باعث شد به طرفش نگاه کنم.

– ببخشید هدیه جان انقدر درگیر مراسم سالگرد بودم که تولدت از یادم رفت.

پدرم شرمنده تر شد و گفت:

– معذرت می‌خوام ندا.

نوید به قصد تنها گذاشتن آنها با آرامش از جا برخاست و گفت:

– می‌رم طناز رو بیارم.

پدرم هم برخاست و گفت:

– شما بفرمایین. من می‌رم. اون از دست من ناراحته!

و به سمت اتاق طناز راه افتاد. صدای جر و بحث طناز با پدرم به گوش هر سه‌امان می‌رسید.

– شما همیشه اینطوری هستی. فقط چیزایی که مربوط به هدیه‌ست یادتون می‌مونه.

می‌خواستم بر سرش فریاد بزنم که آنقدر بی‌معرفت نباشد. پدرم هر کار که برای من کرده برای او و مادرش هم کرده. حق نداشت که آبروی پدرم را جلوی نوید که یک غریبه به حساب می‌آمد ببرد اما افسوس که نمی‌توانستم چون شرایطش مهیا نبود. یعنی هیچوقت نبود چون طناز نمی‌گذاشت و نمی‌خواست بشنود. سعی کردم خودم را کنترل کنم تا حرفهای طناز تمام شوند. بالاخره همراه پدرم آمد. با کلی اوقات تلخی. کنار نوید نشست و انگار که او پدرش است شروع کرد شام خوردن. ندا هم با آرامش برای پدرم پلو کشید. معنی کارهایش را نمی‌فهمیدم. یعنی تا این حد عاشق پدرم بود که با وجود آن اتفاق باز هم داشت به او محبت می‌کرد؟! کم کم داشت نظرم در موردش عوض می‌شد. شاید ندا واقعاً زن خوبی بود و من و پدرم بد جنس بودیم. پدرم از ندا تشکر کرد و گفت:

– ندا جان زحمت نکش! خودم می‌کشم.

ندا این بار برای من پلو کشید و گفت:

– چون شب تولدته من برات پلو می‌کشم.

به رویش لبخند زدم:

– من باید برات بکشم که سالگرد ازدواجته.

با محبت نگاهم کرد. محبتی که باز هم حس می‌کردم درونش ناخالصی است.

– هیچ فرقی نمی‌کنه.

به طناز نگاه کردم که داشت از دست کارهای مادرش حرص می‌خورد و به روی خودش نمی‌آورد. مثل انبار باروتی بود که هر لحظه در حال انفجار است و فقط به خاطر مادرش و داییش سکوت کرده.

شام در آرامشی غیر واقعی صرف شد و یک ساعت بعد ندا کیک را روی میز پذیرایی گذاشته و از من می‌خواست شمعها را فوت کنم. به شمع روی کیک که عدد بیست و چهار را نشان می‌داد نگاه کردم و خم شدم و در میان کف زدنهای الکی جمع شمعها را فوت کردم.

– هدیه خانم تولدتون مبارک!

متعجب سر بلند کردم و به نوید نگاه کردم. با خونسردی در حال نظاره‌ام بود. خدای من این برادر و خواهر چرا این چنین بودند؟ انگار وانمود کردن به خوب بودن اوضاع در آنها ارثی بود. لبخند خجالت زده‌ای زدم و گفتم:

– ممنونم.

کسی اصرار به عکس گرفتن نداشت. پدرم کادویی دستم داد و گفت:

– تولدت مبارک دخترم.

و گونه‌ام را بوسید. دلم می‌خواست ابراز احساسات کنم اما مقابل تیر نگاه خیره نوید شدنی نبود. به طناز و ندا نگاه کردم که متظاهرانه در انتظار باز شدن کادویم بودند و لحظه‌ای دلم خواست که بهانه‌ای بیاورم و بازش نکنم. واقعاً که تولد مسخره‌ای بود. به جز پدرم هیچکس ذوق باز کردن کادویم را نداشت. لبخندی بر لب نشاندم و تشکر کردم و کادو را باز کردم. دو گوشواره حلقه‌ای نگین دار که خیلی چشمگیر بودند. ندا عذرخواهی کرد که کادویی ندارد تا بدهد و طناز هم هیچ نگفت. نوید هم که کاملاً تبرئه بود. صدای آهنگ گوش‌اش که بلند شد با عذرخواهی برخاست و به طرفی رفت و مشغول صحبت با کسی شد. پس از قطع تماس رو به جمع گفت:

– اگه اجازه بدین من زحمت رو کم می‌کنم.

طناز با چهره‌ای نالان گفت:

– نه دایی!

تبسم کرد و رو به طناز گفت:

– بازم میام.

و رو به پدرم گفت:

– ممنون آقا ناصر.

و رو به من هم گفت:

– خداحافظ هدیه خانم!

از شنیدن اسمم از زبانش غرق حس خوشایندی شدم. شاید چون پر مهر نامم را صدا زد. تشکر کردم و بلند شدم و همراه جمع برای بدرقه‌اش رفتم.

شب بود و خواب به چشمانم نمی‌آمد. اتفاقاتی آن روز که با حضور غیر منتظره نوید شروع شده و با تولد و سالگرد و در آخر رفتار محجوب ندا به پایان رسیده بود، اجازه خواب را از من سلب کرده بود. به یاد حرفهای نوید درباره رابطه خودم و ندا افتادم و با خودم حرف زدم: «دیگه نمی‌تونم مامان صداش بزنم. از زمانش گذشته اما می‌تونم بهش احترام قائل باشم.»

احساس تشنگی می‌کردم. از اتاق بیرون رفتم و چشمم به در نیمه باز پدرم و ندا و صداهایی که از داخلش به گوش می‌رسید، افتاد

– تو نسبت به من بی تفاوت شدی ناصر.

و صدای پدرم:

– اصلاً اینطور نیست ندا. من گرفتاریم زیاده...

– فقط گرفتاریت برای منه؟ چرا تولد دخترت یادت بود اما سالگرد ازدواجمون نه؟

– من که ازت عذرخواهی کردم عزیزم.

– می‌دونی تولد طنز کیه؟

پدرم در فکر فرو رفت و جوابی نداد.

– تولد طنازم نمی‌دونی کیه. فقط به خاطر برادرم تظاهر به ناراحت نشدن کردم ناصر. دلم نمی‌خواست بعد این همه مدت که منو دیده فکر کنه از زندگیم ناراضی‌ام.

– حالا کجا می‌ری؟ صبر کن ندا!

در اتاق باز شد و چشمم به ندا افتاد که به اتاق طناز رفت. حتماً می‌خواست شب را در اتاق دخترش سپری کند. پس ندا ناراحت شده بود. خیلی هم ناراحت شده بود اما جلوی برادرش چیزی از ناراحتی‌اش بروز نداده بود و هنوز هم از وجود من در این خانه ناراضی بود. دلم برای پدرم می‌سوخت که این طوری بین ما قرار گرفته بود. کاش می‌توانستم دلداری‌اش بدهم...

فصل 9

صبح که از خواب بیدار شدم ندا هنوز در اتاق طناز بود. حتماً طناز هم فهمیده بود که رابطه مادرش با پدرم سرد شده. آماده شدم و سر کار رفتم. همین که به اداره رسیدم، کسی دستم را گرفت و به سویی کشاند. کمی ترسیدم و به جانب شخصی که دستم را گرفته بود، نگاه کردم. چشمم به طناز افتاد. عصبی به نظر می‌رسید و طوری نگاهم می‌کرد که انگار به خونم تشنه است.

– خیلی خوشحالی بابات روز تولدت یادش بود اما سالگرد ازدواجش با مامان من رو نه؟

نمی‌دانستم باید چه بگویم. تا حدی به ندا و طناز حق می‌دادم. صدای طناز را با خشم شنیدم:

– بابات لیاقت مامان منو نداره!

بر آشفته شدم. درست بود که پدرم باعث رنجش ندا و طناز شده بود اما طناز حق نداشت درباره پدرم که برایش پدری کرده بود اینطوری حرف بزند. با اخم گفتم:

– درباره بابام درست صحبت کن!

– آره بابای تو! همیشه بابای تو بوده. هیچوقت بابای من نبوده و منم از سر ناچاری و فقط به خاطر مادرم صداش زدم بابا. می‌دونی چیه؟ بابات همیشه قدر شناس بوده. خیلی وقت بود می‌خواستم اینو بهت بگم اما مراعاتت رو می‌کردم اما با کاری که دیشب با مامانم کرد دیگه ازت پنهان نمی‌کنم. هم تو قدر شناسی هم بابات.

آنقدر زشت در مورد پدرم حرف می‌زد که دلم می‌خواست سیلی محکمی به گوشش بکوبم و بر سرش فریاد بزنم دهانش را ببندد اما افسوس که مقابل در دفتر بودیم. به آرامی گفتم:

– فکر می‌کنی خودت خیلی قدرشناس بابای منی؟ برات پدری کرده ولی داری بدشو می‌گی.

– اون اگه زحمت منو کشیده مادر منم زحمت تو رو کشیده. می‌دونی چیه؟ بابات بین من و مامانم با تو فرق می‌ذاره اما مامان من هیچوقت بین من با تو و بابات فرق نداشته. مادر من خانومه!

– بس کن!

لج کرد و ادامه داد:

– مادر من زن بابات نیست. تو زنشی.

– خفه شو!

– همیشه همینطوری به یکی خوبی زیاد کنی هار می‌شه. مامان من بود که باباتو آدم کرد و یه مهندس حسابی کرد. حالا بابات حتی نمی‌دونه سالگرد ازدواجش با همچین زنی کیه.

با خشم نگاهش کردم:

– مثل این که مادرت برات تعریف نکرده که اون زمانا چطوری آویزون بابای من شده بوده تا باهاش ازدواج کنه. بابای منم مردونگی کرده و با این که یه بچه کوچولو داشته باهاش ازدواج کرده. وگرنه از شرایط زندگی خودش خیلی‌ام راضی بوده!

انگار این حرفم تمام وجودش را به آتش کشید چون رنگ صورتش مثل لبو سرخ شد و با صدایی لرزان از خشم گفت:

– خیلی بی شرفی! این حرفتو حتماً به مادرم می‌گم. مادر من خیلی از بابات سرتر بوده هم از نظر خانواده هم از نظر طبقه اجتماعی! همه‌ش به خاطر مهربونیای بی اندازه مادر من به تو و باباته که اینطوری شدین!

– می‌خواست مادرت عاشق بابام نشه!

دستش را بالا برد تا به صورتم سیلی بزند که ناگهان صدای بلند مردانه‌ای هردویمان را ترساند:

– دارید چی کار می‌کنید؟!

نگاه هر دویمان به سمت نوید رفت که روبه رویمان ایستاده و شاهد دست بالا رفته طنز روی صورت من بود. طنز تازه متوجه موقعیتش شد و خجالت کشید و دستش را پایین انداخت. این بار نگاه خیره و عصبی فرجام متوجه من شد:

– چتون شده شما دو تا؟!

زیر لب گفتم:

– معذرت می‌خوام.

و هر دویشان را تنها گذاشتم و داخل دفتر رفتم. انگار کارمندان متوجه دعوایمان شده بودند چون سنگینی نگاهها را حس می‌کردم. آبدارخانه رفتم تا کمی آب بخورم و آرام بگیرم. چشمم به شایان افتاد که گوشه‌ای ایستاده و دست به سینه در حال تماشایم بود:

– اوه! چقدر عصبانی! سریعتر فرار کنم وگرنه تیکه بزرگم تو گوشمه.

صورت‌م هنوز بر افروخته بود:

– اصلاً حوصله شوخی ندارم آقای کامیاب.

خواستم لیوان را از روی آبچکان بردارم که شایان پیش دستی کرد و لیوان را برداشت و شیر آب را باز کرد و برایم آب برداشت. همانطور که لیوان پر آب را دستم می‌داد گفت:

– بفرمایین. چند مشت آب زدن به صورت‌م بعدش خیلی می‌چسبه و آرامشبخشه. من همیشه عصبانی می‌شم این کارو می‌کنم.

دلم می‌خواست بر سرش فریاد بزنم برود و تنه‌ایم بگذارد. متوجه شد و آبدار خانه را ترک کرد. لیوان آب را سر کشیدم و به سمت اتاقم راه افتادم.

آن روز تا پایان ساعت کارم تمام انرژی آن روزم گرفته شده بود. حرفهای طنز بدجوری توی ذهنم چرخ می‌خوردند و بدتر از آن درگیر شدنمان مقابل چشمان نوید بود. کاش می‌توانستم کمی با سیاست‌تر رفتار کنم و طنز را جری‌تر نکنم اما واقعاً شدنی نبود. نمی‌توانستم در مقابل توهینهایش به پدرم سکوت کنم و هیچ نگویم.

عصر که از محل کارم بیرون رفتم، باران ریزی شروع به باریدن کرده بود. مانده بودم چه کار کنم که صدای بوق ماشینی نگاهم را به سمت خود کشاند. به جانب راننده نگاه کردم و با دیدن نوید غافلگیر شدم. مثل همیشه ابروانش درهم بود و انگار کلی از من طلب داشت. معلوم هم بود که طلبکار است. من باعث رنجش خواهر و خواهرزاده نازنینش شده بودم.

– سوار شو هدیه!

متعجب شدم از راحت صدا زدن اسمم. شاید چون اینجا دیگر مدیر و کارمند نبودیم و من دختر خوانده خواهرش بودم. لب باز کردم و گفتم:

– ممنون مزاحم نمی‌شم.

– زیر بارون و بدون چتر می‌خوای بری خونه؟!

و نگاهی به سر و وضع باران خورده‌ام انداخت.

اندیشیدم: «خوبه که به فکر کارمند بیچارهت زیر بارون بودی.» در ماشین را باز کردم و کنارش نشستم و در فضای گرم و غریبه ماشین قرار گرفتم. به راه افتاد و شروع به پاک کردن قطرات باران با برف پاک کن کرد. کمی سردم بود. انگار متوجه شد چون دست برد و بخاری ماشین را روشن کرد. لحظه‌ای پلکهایم را روی هم گذاشتم و رخوت عجیبی تمام وجودم را فرا گرفت طوری که دلم خواست به خوابی طولانی و عمیق فرو روم.

– دعوی خانوادگی رو نباید سرکار بیاری اینو نمی‌دونی؟

پلکهایم از هم باز شد و نگاهش کردم. به روبه رو نگاه می‌کرد. پس علت سوار کردنم همین بود. صحبت کردن و نصیحت درباره اتفاق پیش آمده. ابروانم ناخودآگاه درهم رفت:

– خوب می‌دونم ولی خواهر زادتون نمی‌ذاره.

– هر دوتون خیلی بچه‌این!

– طناز آره ولی من نه. اون به خاطر دیشب از دست من ناراحته. این یه مسئله بین ندا و پدرمه اما طناز خودشو قاطی این ماجرا کرده.

– علت دعوی شما ربطی به من نداره. فقط دارم بهت تذکر می‌دم دعواتون رو تو محل کار نیارین. امروز خیلی جلوی خودم رو گرفتم که کسی نفهمه با طناز نسبت دارم.

سکوت کردم. در اینجا حق داشت. ادامه داد:

– اینو به طنازم گفتم. متوجه شدی هدیه خانم؟

زیر لب گفتم:

– بله.

خیالش راحت شد و در آرامش به رانندگی‌اش ادامه داد و تا رسیدن به خانه حرفی بینمان گفته نشد.

ندا و طناز از دیدنمان متعجب شدند. ندا کمی سرد به نظر می‌رسید. حتماً طناز خبرها را به گوشش رسانده بود. خجالت زده شدم اما طناز هم حرفهای خوبی پشت سر پدر من نزده بود. در این طور مواقع احساس می‌کردم بین ندا و طناز غریبم به خصوص که حالا نوید هم به جمعشان اضافه شده بود. طناز را دیدم که فوراً کت دایی‌اش را گرفت و خسته نباشید گفت و همراه نوید به سمت پذیرایی رفتند و روی مبلی نشستند. ندا هم مقابلشان نشست و حال نوید را پرسید.

– خوبی داداش؟ خسته نباشی!

به ندا سلام کردم. بدون اینکه نگاهم کند جواب داد. شک نداشتم طناز کار خودش را کرده. به طرف اتاقم رفتم و روی تختم نشستم و شماره پدرم را گرفتم و با او حرف زدم. این روزها هر چقدر که از ندا و طناز فاصله می‌گرفتم به پدرم نزدیک‌تر می‌شدم. دلم می‌خواست با پدرم دردو دل کنم اما افسوس که نمی‌توانستم. درد و دل کردن با او مساوی بود با جاروجنجال راه افتادن در خانه. پدرم انگار متوجه غم درونی‌ام شد و پرسید:

– هدیه صدات چرا انقدر ناراحته دخترم؟

لبخند غمگینی زدم و گفتم:

– نه ناراحت نیستم. خسته‌ام. از سر کار برگشتم.

– طناز که بهت چیزی نگفت؟

– نه چی بگه؟ شما که دیشب از دلش در آوردی.

پشیمان شده بودم از تماسم که به جای دردو دل کردن و خالی کردن غصه‌هایم داشتم از طناز که عامل همه‌اشان بود، خوب هم می‌گفتم. از پدرم که خداحافظی کردم بلند شدم تا پذیرایی بروم که صدای گریه‌ای شنیدم. در اتاقم را کمی باز کردم و طناز را دیدم که کنار نوید نشسته و با چشمان اشکبار می‌گوید:

– رفتاراشون غیر قابل تحمله. به خدا دست خودم نبود اونطوری عصبانی شدم. کاش بابام زنده بود دایی! دیگه دلم نمی‌خواد تو خونه‌ای که انقدر به مادرم توهین می‌شه زندگی کنم.

و صدای نوید را به آرامی شنیدم:

– انقدر ماجرای سالگرد رو برای خودت بزرگ نکن طناز. از این اتفاقا پیش میاد.

– موضوع این نیست دایی...

و خواست ادامه بدهد که ندا با عصبانیت رو به طناز گفت:

– طناز برو تو اتاق... بارها بهت گفتم انقدر زود رنج نباش!

طناز با گریه بیشتری رو به مادرش گفت:

- مامان من به خاطر تو می‌گم. سکوتای تو باعث شده اونا ازت سوء استفاده کنن.
- از حرصم خندیدم. در خانه خودم غیبتم می‌شد و مجبور به سکوت بودم. اصلاً طنز مخصوصاً در حال نشسته بود و این حرفها را می‌گفت تا من بشنوم. نتوانستم آرام بگیرم و در را باز کردم و به سمت طنز هجوم بردم.
- بازم غیبت؟ کاری جز بد گفتن از من و بابام نداری؟
- نگاهم کرد و پوزخند زد:
- غیبت نیست. واقعیته خودتم می‌دونی!
- نگاه نوید به سمت من آمد. رویم را به سوی او کردم و گفتم:
- من راضی نیستم پشت سرم حرف زده شه و شماام گوش بدین!
- لحظه‌ای حس کردم لبخندی کوچک بر لبانش نقش بست. حتماً فکر می‌کرد خیلی بچه‌ام که این حرف را زدم. رو به طنز گفت:
- پاشو برو دست و صورتت رو بشور!
- طنز برخاست و رفت و به دنبالش ندا. نوید تمام توجهش را به من داد و گفت:
- می‌تونی از خودت دفاع کنی.
- من از خودم دفاعی نمی‌کنم فقط خواهشاً بهش بگید غیبت منو زمانی کنه که خودم نباشم.
- داشت همین کارو می‌کرد.

حرصم در آمد:

– منظورم زمانیه که تو خونه نیستم.

نگاهش به صورت معناداری روی صورتم بود. خجالت کشیدم و خواستم بروم که گفت:

– تهمت زدنم اصلاً کار قشنگی نیست!

متعجب نگاهش کردم. منظورش چه بود؟! ناگهان به یاد حضور ناگهانی‌ام در خانه‌اش و حرفهایی که به او گفته بودم افتادم و از خجالت سرخ شدم. ادامه داد:

– خواستم بدونی اگه طنز پشت سرت داشت حرف می‌زد توام چند وقت پیش به طنز مظنون شده بودی!

– من عذرخواهی کردم از هر دوتون. این توجیه خوبی برای کار طنز نیست.

– شما دو تا چرا نمی‌تونید با هم خوب باشید؟

– خودتون اخلاق خواهرزاده‌تون رو بهتر می‌دونید.

– من که تازه دو روزه فهمیدم خواهرزاده‌مه.

در اوج عصبانیت خنده‌ام گرفت. راست می‌گفت. چرا باید طنز را بهتر از من می‌شناخت؟! متوجه خنده‌ام شد اما نخندید. نیمه جدی به نظر می‌رسید. با لبخند نگاهش کردم و گفتم:

– راست می‌گین! شما دوروزه طنز رو دیدین و من سالهاست که دارم باهاش زندگی می‌کنم. خواهر زاده شما فقط دنبال بهونه می‌گرده تا...

احساس کردم دهانم دارد به بدگویی طنز باز می‌شود و شخصیتم مقابل چشمان
نوید زیر سوال می‌رود. من که طنز نبودم. ادامه ندادم و گفتم:

– بهتره صحبتی نکنم درباره‌ش...

هنوز داشت نگاهم می‌کرد. تنه‌ایش گذاشتم و به اتاقم برگشتم.

فصل 10

از جریان سالگرد و سردی ندا و طناز یک هفته گذشته و اوضاع کمی عادی شده بود. این بار حواس ندا کاملاً از من برگشته و متوجه طناز شده بود. طناز مدتی بود که با دوست دوران دانشگاهش ماندانا که به تازگی از استرالیا برگشته و در یک آرایشگاه مشغول به کار بود، رفت و آمد داشت و در خانه پیدایش نبود.

داخل آشپزخانه ایستاده و در حال سالاد درست کردن بودم که صدای جر و بحث ندا و طناز را از توی هال شنیدم. ندا با صدای بلند رو به طناز می‌گفت:

– گفتم نمی‌خوام با این دختره ماندانا بگردی!

– منم گفتم دلم می‌خواد باهاش بگردم.

– طناز دیگه داری منو عصبی می‌کنی!

– من اصلاً نمی‌فهمم برای چی انقدر از ماندانا بدت میاد!

– خوب می‌دوننی ولی داری خودتو می‌زنی به اون راه!

– ماندانا تنها دوست دلسوز منه.

– می‌خواهی از کارت در بیای بری پیش اون دختره افریته که چی؟ نمی‌دونی بهت حسادت می‌کنه که تو رو می‌کشونه تو اون آرایشگاه کوفتیش؟

– چرا به من حسادت کنه؟ ماندانا خودش روزی یه میلیارد درآمد داره. من چقدر دارم تو اون دفتر مجله در میارم؟ الان درآمد تو آرایشگریه. منم می‌خوام زیر نظر ماندانا یه آرایشگر حرفه‌ای شم.

– هزار بار بهت گفتم اون دختر سالمی نیست.

– برای چی بهش تهمت می‌زنی؟ مگه هر زنی سیگار بکشه سالم نیست؟

– چرا متوجه نیستی. ظاهر اون دختر نشون می‌ده چی کاره‌ست.

– تو ظاهر پنج سال پیشش رو دیدی. ماندانا ماندانای سابق نیست. خیلی عوض شده. اصلاً دعوتش می‌کنم تا ببینیش.

– حق نداره پاشو بذاره اینجا.

گوشی‌ام که زنگ خورد از سالاد درست کردن دست کشیدم و به اتاقم رفتم و جواب دادم:

– الو...

صدای گرم نازی را شنیدم:

– سلام هدیه جون.

– سلام نازی خوبی؟

- قربونت برم. وقت داری امروز بیای خونه ما؟
- معلومه. به چه مناسبت؟
- مامان بزرگم سفره انداخته! گفتم توام دعوت کنم بیای. هم ثواب داره هم همدیگه رو می بینیم.
- ساعت چند؟
- سه بعد از ظهر. سخت نیست که بخوای بیای؟ خونه ما شرقه شما غربین.
- اشکالی نداره. مسئله‌ای نیست. آدرس خونتون رو برام پیامک کن.
- باشه همین الان برات می فرستم. منتظرتما!
- خیالت راحت. بد قول نیستم.
- گوشی را که گذاشتم در فکر فرو رفتم. خسته شده بودم از این همه تنهایی. خانواده ما یک خانواده بسته بود. ندا سال‌ها بود که از خانواده خودش بی خبر بود و پدرم هم چون تک فرزند بود، خواهر و برادری نداشت. مادر مرحومم هم یک خواهر داشت که بعد از ازدواج پدرم با ندا هیچ خبری از او نداشتیم. این روزها بیشتر از هر روز دیگری نیاز به معاشرت با اطرافیان در خودم را احساس می‌کردم. صدای پیامک گوشی‌ام را که شنیدم به گوشی‌ام نگاه کردم. نازی آدرس خانه‌اشان را برایم پیامک کرده بود. بلند شدم و حاضر شدم و کیف مشک‌ام را از کمدم برداشتم و موبایل به دست از اتاق خارج شدم. ندا و طناز هنوز در حال جر و بحث بودند. به سمت ندا رفتم و گفتم:

- ندا من دارم می‌رم خونه دوستم.
- در حالی که هنوز از دست طناز کلافه بود، نگاهم کرد و گفت:
- کدوم دوستت؟
- همکار اداره‌م نازی.
- کی بر می‌گردی؟
- معلوم نیست. احتمال داره بابا بر گردهم. بهش زنگ می‌زنم.
- انگار دعوايش با طناز فراموشش شد. سعی کرد حسادتش را پشت چهره مرموزش مخفی کند و با لحن ملایمی گفت:
- سر بابات تو شرکت خیلی شلوغه. چرا خودت تنهایی بر نمی‌گردی؟
- راهشون دوره. بعدم موقعی که بخوام برگردم عصره. بابا تا اون موقع می‌خواد از شرکت برگرده.
- و بدون این‌که منتظر جوابش باشم به سمت در راه افتادم که صدای طناز را شنیدم:
- هدیه خانم هر جایی که بخواد بره ایرادی نداره. با هر کی که دلش بخواد رفت و آمد کنه ایرادی نداره. هر غلطی که بخواد بکنه اشکالی نداره اما طناز چرا.
- عصبانی شدم و به سمتش برگشتم:
- صد بار بهت گفتم مواظب حرف زدنت باش!

پوزخند زد. به طرفش رفتم و گفتم:

– نازی دسته گله اما اون ماندانا...

غرنده نگاهم کرد:

– اون ماندانا چی؟ بگو دیگه...

– دهن منو باز نکن طناز!

با خشم گفت:

– دلیل نمی‌شه چون آرایش می‌کنه و تیپ می‌زنه دختر بدی باشه. تو همیشه در مورد آدما از روی ظاهرشون قضاوت می‌کنی.

روی صورت پرخاشگرش خیره بودم. خوب به یاد داشتم روزی را که ماندانا توی سلف دانشگاه پشت میز نشسته بود و برای دوستانش تعریف می‌کرد که از پانزده سالگی تا سن حالایش برای ده تا پسر تور پهن کرده و حسابی بازیشان داده و از این کار لذت می‌برده و طناز هم یکی از کسانی بود که پای صحبت‌های او نشسته بود. سرم را با تاسف تکان دادم و گفتم:

– آره من از روی ظاهرشون قضاوت می‌کنم.

طوری گفتم که کاملاً معلوم بود ماندانا چطور دختری است. بعد هم فوراً از خانه بیرون رفتم.

سر خیابان ایستادم و گوشی‌ام را از کیفم بیرون آوردم و درخواست اسنپ کردم و لحظاتی بعد مردی میانسال که پشت فرمان بود، جلوی پایم نگه داشت و من سوار شدم و آدرس خانه نازی را برایش گفتم.

ساعت سه و نیم بود که راننده دم در خانه قدیمی‌ای نگه داشت. کرایه راننده را دادم و تشکر کردم و پیاده شدم. به پلاک نگاه کردم و مطمئن شدم درست آمده‌ام. مانتو و روسری‌ام را مرتب کردم و زنگ در را فشردم. صدای نازی را توی گوشی شنیدم:

– خوش اومدی هدیه جون!

و در باز شد. داخل رفتم و چشمم به حیاط کوچکی افتاد که یادآور خاطرات بچگی‌ام در خانه مادر بزرگم بود. صدای نازی را با ذوق و شوق شنیدم:

– سلام هدیه جون. خوش اومدی!

با دیدنش خوشحال شدم و به طرفش رفتم و تنگ در آغوش هم رفتیم. نازی گونه‌ام را بوسید و گفت:

– مرسی که اومدی. خیلی منتظرت بودم. همش چشمم به در بود.

چقدر نازی را دوست داشتم. خیلی بیشتر از طناز. گونه مهربانش را بوسیدم و گفتم:

– ممنون نازی.

صدای پیرزنی را شنیدم:

– مهمونت اومد نازی جان؟

نگاهم را از نازی برداشتم و پیرزن لاغر و مهربانی را دیدم که به استقبال آمده بود.
نازی فوراً معرفی کرد:

– مامان بزرگ جونم!

لبخند دلنشینی زدم و با مادر بزرگش دست دادم:

– سلام خوشبختم.

مادر بزرگ نازی دستم را به گرمی فشرد و مرا به آغوشش فشرد و بوسید و گفت:

– خوش اومدی دخترم. خوشبخت بشی انشاالله. زحمت کشیدی.

تشکر کردم. زن جوانی هم بچه بغل به سویم آمد و خوشامد گفت. نازی فوراً
معرفی کرد:

– مامان جونم و داداش کوچولوم!

به چهره مادر نازی دقیق شدم. زیبا و مهربان بود و پسر کوچکش هم شباهت
زیادی به خودش داشت. با هم روبوسی کردیم و گونه‌های تپل بچه را بوسیدم و
لبخند زنان گفتم:

– چه قدر نازه! شبیه خود شماست!

مادر نازی با محبت گفت:

– مرسی عزیزم. نازی خیلی ازتون تعریف می‌کنه.

با لبخند به نازی نگاه کردم و بعد هم به مادرش:

– لطف داره. خودش تعریفیه!

– اتفاقاً خیلی بیشتر از چیزی که گفته تعریفی هستین.

سرم را پایین انداختم و خجالت زده گفتم:

– دیگه شرمندم نکنید!

نازی خندید و به بازویم زد. مادر نازی گفت:

– نازی جان دوستتو بیار داخل و ازش پذیرایی کن!

و از من عذرخواهی کرد و همراه مادر بزرگ نازی داخل رفتند تا به مهمانها برسند.
رو به نازی گفتم:

– چه مامان و مامان بزرگ خوبی داری!

– خوبی از خودته!

و دستم را گرفت و همراه خودش داخل برد. از یک راهروی تنگ که با موکت قهوه‌ای پوشیده شده بود گذشتیم و داخل پذیرایی که دو تا اتاق دوازده متری بیشتر نبود، شدیم. چشمم به سفره افتاد که با کاسه‌های آش و دیس‌های عدس پلو و ظرف‌های پنیر و خرما تزیین شده بود و چند تا خانوم هم دورش نشسته بودند. اشتهايم تحريك شد و رو به نازی گفتم:

– وای! چه سفره‌ای! آدم دلش می‌خواد همه رو بخوره.

خندید و گفت:

– الان برات میارم.

و داشت به سمت سفره می‌رفت که فوراً دستش را گرفتم و گفتم:

– کجا؟ من یه چیزی گفتم.

متعجب گفت:

– چرا؟!

– الان که وقت خوردن نیست. سفرتون خراب می‌شه.

– عیب نداره. یه دوست بیشتر که ندارم.

– قربونت برم تا اون موقع صبر می‌کنم هیچی نمی‌شه.

نازی با خنده سرش را تکان داد و گفت:

– امان از دست تو هدیه.

گوشه‌ای نشستیم و نازی دستم را گرفت و گفت:

– وای! چه خوب کردی اومدی. تو رو دیدم انگار دنیارو بهم دادند.

– منم خیلی خوشحالم دعوتم کردی!

سینی چای به طرفم گرفته شد و به مقابلم نگاه کردم. مادر نازی با لبخند دلنشینی

نگاهم می‌کرد. تشکر کردم و گفتم:

– ممنون!

– خواهش می‌کنم عزیزم. نازی انقدر ازت تعریف کرده بود که خیلی دلم می‌خواست ببینمت. ماشاءالله همونطوری که گفته هستی. خوشگل و خانم و با محبت!

– نظر لطف‌تونه! منم از دیدنتون خیلی خوشحال شدم. خیلی دلم می‌خواست از نزدیک با خانواده نازی جون آشنا بشم.

– از این به بعد خونمون بیا. نازی‌ام تنهاست. هیچ کی رو نداره. با دخترعموهایم صمیمی نیست. می‌گه هدیه مثل خواهرمه.

صدای نازی را شنیدم که گفت:

– حتی تو دبیرستانم دوستی به خوبی هدیه نداشتم.

مادر نازی گفت:

– خدا رو شکر نازی تو دفتر مجله تو رو دید و یه دوست خوب که همیشه دنبالش بود پیدا کرد.

از تعریفهای مادر نازی خجالت زده شده بودم. مادرش که تنهایمان گذاشت رو به نازی گفتم:

– چرا با دختر عموهات صمیمی نیستی؟ دختر عمو داشتن خیلی خوبه.

– نه بابا انقدر حسودن که! همیشه دنبال یه بهونه‌ان که باهام قهر کنن.

– چند ساله خونه مامان بزرگت زندگی می‌کنید؟

- از وقتی مامانم عروس این خانواده شده.
متعجب گفتم:
- یعنی مامانت بیست ساله خونه مادرشوهر زندگی می‌کنه؟
– حقوق بابام خیلی پایینه. مجبوریم بسوزیم و بسازیم.
– بابات چی کاره‌ست؟
– فروشنده.
– انشالله که زودتر صاحب خونه بشید.
- خدا کنه. دعا کن برامون هدیه. مامانم یه موقع‌هایی می‌گه وقت شوهر تو رسید
من هنوز نتونستم از اینجا برم بیرون. بیچاره خیلی اینجا سختی کشیده.
- به جز شما کس دیگه‌ای اینجا زندگی نمی‌کنه؟
- قبل مامانم دو سال زنعمو بزرگم زندگی کرده. زنعمو وسطیم هم اصلاً پاشو اینجا
نذاشت و یه شری درست شد. یه عموی مجردم دارم که هنوز ازدواج نکرده. عمه‌م
هم سر خونه زندگی خودش. تو چی؟ چند تا عمو و عمه داری؟ خاله و دایی چند
تا داری؟
- من فقط یه خاله دارم که بعد ازدواج بابام با ندا ازش بی‌خبرم. پدرمم تک فرزند
بوده.
- وای! چقدر کم جمعیت! حداقل برو دنبال خاله‌ت. گناه داره بیچاره!

در فکر فرو رفتم. پدرم گفته بود پس از ازدواج با ندا خاله‌ام ازدواج کرده و از او بی خبر است. خیلی دلم می‌خواست ببینمش. صدای نازی را شنیدم:

– چی شد هدیه؟ رفتی تو فکر!

نگاهش کردم:

– به خاله‌م فکر می‌کردم. یدفعه‌ای دلم خواست ببینمش. حیف که آدرسی ازش ندارم که برم سراغش. بابام گفته بعد از ازدواج با ندا از خاله‌م بی خبر شده.

– آخی! چقدر بد! حالا اون چرا سراغی از تو نگرفته؟ تو بچه خواهرشی!

فکرم دوباره مشغول شد. نازی راست می‌گفت. چرا پس از ازدواجش از من خبری نگرفته بود؟! مگر من تنها فرزند خواهر مرحومش نبودم؟! با ناراحتی گفتم:

– لابد فراموشم کرده.

– مگه می‌شه فراموش کرده باشه؟! شاید دلش نمی‌خواسته خونه زن بابات بیاد و جای خالی خواهرش اذیتش می‌کرده.

فکری کردم و گفتم:

– ممکنه.

– هدیه؟

– جانم؟

– از نامادريت راضی هستی؟

- چی بگم؟

- یعنی راضی نیستی؟

- زن بدی نیست. ازش بدی ندیدم ولی مادر واقعیم که نیست.

و با اندوه گفتم:

- بعضی وقتا دلم به مادر خودم خیلی تنگ می‌شه.

خم شد و گونه‌ام را بوسید:

- الهی بمیرم که ناراحت کردم!

نگاهش کردم. چشمانش پر غصه بود. لبخند زدم و گفتم:

- عیب نداره.

خانمی فرو رفته در چادر مشکی با خوشرویی داخل شد و همه خانم‌ها برخاستند.

من و نازی هم از جایمان بلند شدیم. در حالی که کنجکاو شده بودم بدانم زن

کیست از نازی پرسیدم:

- خانومه کیه؟

آرام گفت:

- خانم جلسه. تو مجالس مامان بزرگم روضه هم می‌خونه. مادرشوهر عمه‌مه.

خیلی خانم خوبیه.

در حال نظاره زن با خودم فکر می‌کردم هیچوقت در خانه ما از این مجالس نبوده. انگار ندا میانه‌ای با این طور مجالس نداشت. خانم روضه خان بالای سفره نشست و برایش فوراً چای آوردند. تشکر کرد و با عده‌ای احوالپرسی کرد و بعد هم شروع به خواندن روضه کرد. کم کم جمع به گریه افتاد و من و نازی هم یک گوشه نشستیم و اشکمان سرازیر شد. لحظات خیلی پاکی بود. پاک و نورانی. روضه که تمام شد چشم خانم جلسه به من و نازی افتاد. نازی فوراً با او احوالپرسی کرد و مرا معرفی کرد. با لبخند نگاهم کرد و گفت:

– سلام دخترم!

و رو به مادر نازی گفت:

– انشالله حاجت روا بشی مریم خانم.

مادر نازی تشکر کرد. رو به نازی گفتم:

– مامانت نذر کرده بود؟ فکر می‌کردم مادر بزرگت نذر داشته.

– نه نذر مامانم بود. مامان بزرگم همیشه تو این جور مواقع به مامانم کمک می‌کنه.

در همین حین زن قد بلند و سفید و لاغری نزدیک ما شد و در حالی که با لبخند در حال برانداز من بود رو به نازی گفت:

– نازی جان دوستته؟

نازی تایید کرد و رو به من گفت:

– عمه جونم!

به عمه نازی سلام کردم. چشم رنگی و بور بود و در کل چهره معمولی‌ای داشت. آن روز آنقدر فامیل دیده بودم که خودم هم دلم می‌خواست فامیل داشته باشم. صدای عمه‌اش را شنیدم:

– مجردی؟

نازی فوراً گفت:

– بله.

و با ژستی خنده دار گفت:

– قصد ازدواج نداره!

من و عمه نازی خندیدیم. عمه نازی با نگاه معناداری گفت:

– انشالله خوشبخت شی!

و به طرفی رفت و شماره کسی را گرفت. چشمم به ساعت افتاد که شش بود و وقت رفتن. رو به نازی گفتم:

– یه زنگ به بابام بزنم.

و دستم را داخل کیفم بردم که نازی فوراً دستم را انداخت:

– چی کار داری می‌کنی؟ زوده حالا.

– ممنون نازی. هوا داره تاریک می‌شه و زودتر باید برم خونه.

– بذار ببینم اگه عموم هست می‌گم اون برسونتت. خودمم باهات میام.

– نه مزاحم شما نمی‌شم.

و به سمت مادر و مادر بزرگ و عمه نازی رفتم و از آنها تشکر و خداحافظی کردم.

ده دقیقه بود که خانه مادر بزرگ نازی را ترک کرده و در ماشین کنار پدرم نشسته بودم. پدرم آن روز ساکت و در فکر بود اما من هیجان زده بودم و در مورد اتفاقات آن روز با او صحبت می‌کردم. آنقدر آرام بود و با لبخندهای تصنعی به حرفهایم گوش می‌کرد که کم کم شوق و ذوقم فروکش کرد و مایوسانه پرسیدم:

– بابا چیزی شده؟

– تو با طناز و ندا مشکل داری؟

یک ذره شادی آن روز هم که در دل داشتم با این حرف پدرم نابود شد.

– چطور؟

– نگران نباش دخترم. حرف دلت رو بگو!

– چیزی بهت گفتند بابا؟

ماشین را گوشه‌ای متوقف کرد و سرش را به طرفم چرخاند:

– لازم نیست بگن. خودم دارم می‌بینم.

– بابا چرا روز سالگرد ازدواجت با ندارو یادت نبود؟

ساکت ماند و هیچ نگفت. ادامه دادم:

– ندا خیلی ازت ناراحت شد. حقم داشت. منم بودم ناراحت می‌شدم.

– تو واقعاً دلت برای ندا سوخته؟ پس اون حرفا چی بوده به طنز گفتی؟ البته من که باور نکردم.

حرصم در آمد. پس طنز کار خودش را کرده بود.

– کدوم حرفا؟!

– این که ندا عاشق بابای من شده. می‌خواست عاشق بابام نشه. مادرت آویزون...

ادامه نداد و گفت:

– حتی نمی‌تونم در موردش حرف بزنم.

خجالت زده شده بودم. ندا و طنز چطور توانسته بودند در غیاب من پدرم را بر علیهم کنند؟! لحظه ای با تمام وجودم از هردویشان متنفر شدم و لب باز کردم تا برای پدرم بگویم که طنز درباره اش چه چیزها که نگفته اما ناگهان پشیمان شدم. اگر می‌گفتم ممکن بود پدرم از طنز و ندا متنفر شود. آن وقت در آن خانه نمی‌شد زندگی کرد. مجبور شدم دلجویی کنم. سرم را زیر گرفتم و گفتم:

– آره من گفتم ولی بعدش پشیمون شدم.

لبش را گزید و فقط نگاهم کرد. در چشمانش سرزنش بود. خیلی ناراحت بودم که اینطوری داشت نگاهم می‌کرد و مجبور به مخفی کردن نصف حرفها بودم و همه

گناه‌ها را خودم گردن گرفته بودم. صدایش را که با کمی عصبانیت همراه بود، شنیدم:

– همین الان که رسیدیم خونه می‌ری و از طناز و ندا عذرخواهی می‌کنی!

حیرت زده نگاهش کردم:

– چی کار کنم؟!

– عذرخواهی. باید به خاطر حرفای زشتی که به طناز گفתי عذرخواهی کنی!

خشم بر تمام وجودم چیره شده بود. چرا باید از آن دو نفر که باعث شده بودند پدرم اینطوری با خشم نگاهم کند عذرخواهی می‌کردم؟! پدری که از اول کودکی‌ام تا به حال همیشه با محبت و مهربانی نگاهم کرده بود. گریه‌ام گرفته بود و هر آن ممکن بود بغضم منفجر شود. با صدایی که از فرط عصبانیت به لرزه در آمده بود گفتم:

– من از اونا معذرت خواهی نمی‌کنم.

پدرم با اخمی که حاکی از ناراحتی و رنجیدگی‌اش بود، نگاهم می‌کرد. ادامه دادم:

– اگه من اون حرفارو زدم به خاطر حرفایی بوده که اول طناز زد و منو عصبانی کرد.

– بهت چی گفته؟! پشت سر من بد گفته؟! به من بد و بیراه گفته؟! خب بگه تو چرا دهننتو به اون حرفا باز کردی؟!

– انتظار داشتی در مقابل توهیناش سکوت کنم؟!

– اون به خاطر مادرش ناراحت بوده. از دیدن ناراحتی مادرش ناراحت شده و خواسته سر تو خالی کنه. نمی‌تونستی سکوت کنی؟!

لحظه‌ای احساس کردم پشتم خالی شده. پدرم را که عاشقش بودم و حس می‌کردم تنها پشتیبان زندگی‌ام است داشتند از دستم در می‌آوردند. ترسیدم. خیلی! در حالی که به زحمت سعی داشتم مانع جاری شدن اشکهایم شوم، گفتم:

– تو داری از اونا طرفداری می‌کنی بابا؟

با کلافگی گفت:

– من از اونا طرفداری نمی‌کنم. دارم می‌گم برای چی در مورد ندا اون حرف‌رو زدی؟ هر کسی‌ام جای تو بود ازش می‌خواستم معذرت خواهی کنه.

– طنازم باید از تو عذرخواهی کنه!

– من می‌بخشم اما شاید ندا تو رو نبخشیده.

با تمام وجودم از ندا متنفر شدم که زنی دو رو بود و بیشتر از او از طناز که حرف‌ها را به گوش همه رسانده بود.

– هدیه اگه ازش معذرت خواهی نکنی دختر من نیستی. دختر من کسی نیست که بعد از اشتباهش عذرخواهی نکنه.

در نهایت پر دلی سکوت کردم. نمی‌خواستم پدرم به خاطر من از ندا و طناز زخم خورده شود و زندگی‌اش به سوی نابودی پیش برود.

ندا در آشپزخانه بود. پدرم صدایش زد و گفت:

– ندا!

ندا با ظاهر معصومی که برای خودش درست کرده بود به طرفمان آمد. پدرم با نگاهی به من فهماند که چه کار باید کنم. سر به زیر گفتم:

– نمی‌دونم طنز بهت چی گفته ولی معذرت می‌خوام که اون حرفارو پشت سرت گفتم.

طبق معمول لبخند دلنشینی بر لب نشاند و گفت:

– اشکالی نداره عزیزم!

خیلی خودم را کنترل می‌کردم تا آرام باشم. نگاهم به طنز افتاد که دست به سینه و با لبخندی پنهان بر لب در حال نظاره من بود. طاقتم را از دست دادم و گفتم:

– توام به خاطر حرفایی که پشت سر پدر من زدی، عذرخواهی کن!

صدای بلند پدرم توی گوشم پیچید:

– هدیه!

به تندی به پدرم نگاه کردم:

– تو بخشیدیش بابا. من نبخشیدمش!

طنز با ترس و خجالت گفت:

– من حرفی پشت سرت نگفتم بابا! دروغ می‌گه. من جز خوبی تو هیچوقت حرفی نمی‌زنم.

با عصبانیت گفتم:

– فقط معذرت خواهی کن!

صدای ندا را شنیدم:

– هدیه جان فکر نمی‌کنی این کارت کار درستی نیست؟ طنز هیچوقت پشت سر پدرت حرف نمی‌زنه. وقتی می‌گه حرف نزده یعنی نزده. چرا داری سعی می‌کنی اونم مقصر جلوه بدی و به عذرخواهی مجبورش کنی؟

تمام وجودم در حال آتش گرفتن بود. تحمل آن خانه و ندا و طنز خیلی برایم سخت شده بود. نگاهی به پدرم انداختم که معنی دار نگاهم می‌کرد. می‌دانستم حرفهایشان را باور نمی‌کند. این را از نگاهش می‌خواندم اما لب به دفاع ازمن باز نکرد. خواست همه چیز به خوبی و خوشی تمام شود اما به قیمت بد شدن من! دیگر نتوانستم بمانم و شاهد بی گناهی‌ام و سکوت پدرم باشم. با سرعت به طرف در رفتم و از خانه خارج شدم. نمی‌دانستم کجا می‌روم فقط می‌دانستم یک لحظه هم نمی‌توانم در آن خانه بمانم و به چشمان ریاکار ندا و دخترش نگاه کنم.

هوا تاریک شده و باد سردی وزیدن گرفته بود اما من هیچ تمایلی به بازگشت به خانه نداشتم. در پیاده رو راه می‌رفتم و مانند دختران بی سرپرست دست به سینه قدم می‌زدم. آن شب آنقدر غم و ناراحتی بهم فشار آورده بود که به مرگ فکر

می‌کردم. که نباشم و مزاحم کسی نباشم. اصلاً نباشم و پدرم به راحتی بتواند با ندا زندگی کند. ای کاش مادر بزرگم زنده بود. حداقل بقیه عمرم را می‌توانستم در کنار او بگذرانم. ای کاش خانه داشتم. حداقل برای خودم زندگی می‌کردم و سر بار کسی نبودم. ای کاش ازدواج کرده بودم. حداقل سر زندگی خودم بودم و کسی بالاسرم بود و دوستم داشت. دیوانه شده بودم از فکر و خیال. صدای پدرم را از پشت سرم شنیدم:

— هدیه!

مبهوت شده برگشتم. چهره غمگین و سرما زده پدرم را مقابل چشمانم دیدم که نگاهم می‌کرد. بغض تلخی گلویم را فشرد. پس هنوز هم دوستم داشت که به دنبالم آمده بود. چشمانم لبریز از اشک شدند اما آنقدر رنجیده خاطر بودم که هیچ کلامی بر زبانم نمی‌آمد. منی که همیشه با یک بار صدا زدن پدرم پر باز می‌کردم و با اشتیاق جوابش را می‌دادم حالا حتی لب‌هایم برای جواب دادنش باز نمی‌شد. دستش روی شانهم رفت و نگاه پر از اشکم به چشمان نگران‌ش دوخته شد. به یکباره بغلم کرد و پدرانه مرا به آغوشش فشرد. آنقدر گرم که همه فکرهای منفی از ذهنم فرار کردند و پر از احساس امنیت شدم. تا قبل از آمدنش فکر می‌کردم با هم غریبه شدیم. پدرم شده مال ندا و طناز و من تنهای تنهام. نه مادر دارم نه پدر و نه هیچ خانواده‌ای اما حالا با دیدن پدرم همه چیز فراموشم شده بود. دیگر دلم نمی‌خواست بمیرم یا خانه جدا داشته باشم و ازدواج کنم. فکر می‌کردم تا او را دارم همه چیز دارم. چقدر وجودش برایم آرامش بخش بود. اشک‌هایم باریدند. صورت اشکبارم را میان دستانش گرفت و با صدای مهربان همیشگی‌اش گفت:

– می دونم دخترم به من دروغ نمی‌گه و طناز واقعاً اون حرفارو بهت گفته و تو به خاطر من حاضر شدی از ندا معذرت خواهی کنی...

در میان اشک به تلخی گفتم:

– پس چرا ازم دفاع نکردی؟

– چون نمی‌خواستم اختلافی پیش بیاد.

اشک را از گونه‌هایم کنار زدم و در چشمان پدرم نگاه کردم. اوج صداقت حرفهایش در چشمانش خواندنی بود. با صدای گرفته‌ام گفتم:

– وقتی بهم گفتی اگه از ندا عذرخواهی نکنم دیگه دختری نیستی فکر کردم تو هم از دست دادم.

– این چه فکری بوده کردی؟ تو دختر عزیز منی! دختر خودِ خودمی! من هیچوقت تو رو تنها نمی‌ذارم.

و اشکهایم را پاک کرد و گفت:

– برگرد خونه خودت و دیگه هیچوقت از این فکرانکن!

لحظاتی بعد هر دویمان در حال برگشت به خانه بودیم و نمی‌دانستیم ندا در ماشینش نشسته و در حال نظاره ماست...

فصل 11

بعد از آن شب کمی اوضاع عادی شده بود. من کاری به کار طناز نداشتم و طناز هم کاری به کار من نداشت. ندا هم مثل همیشه نقش نامادری مهربانش را بازی می‌کرد.

پشت لپ تاپم نشسته و در حال صحبت تلفنی با نازی بودم.

– واقعاً مهمونی خوبی بود نازی جان! از مادر و مادر بزرگت بازم تشکر کن!

– عزیزم به منم خیلی خوش گذشت! چقدر مامانم ازت تعریف کرد! می‌گفت دوستت خیلی خانومه... انشالله خوشبخت بشه.

تشکر کردم و چشمم به در اتاقم افتاد که باز شد و طناز وارد شد. متعجب از حضور ناگهانی‌اش صحبت‌م با نازی را تمام کردم و گوشی‌ام را روی میز گذاشتم. طناز نزدیکم آمد و لبخندی روی لب نشان داد و گفت:

– هدیه او مدم ازت به خواهشی کنم!

به سردی نگاهش کردم. بعد از آن ماجرا چطور می‌توانست از من خواهش داشته باشد؟! متوجه شد اما به روی خودش نیاورد و گفت:

– می‌ای بریم آرایشگاه ماندانا؟! تو رو جون هر کی دوست داری بیا باهام. اگه تو تاییدش کنی مامانم چیزی نمی‌گه.

ابرو درهم کشیدم:

– به من هیچ ربطی نداره!

دستم را کشید و گفت:

– خيله خب! ببخشید بابت اون روز... انقدر کینه‌ای نباش دیگه!

– باید از پدرم معذرت خواهی کنی.

– آخه نمی‌شه که سر اون قضیه رو دوباره باز کرد. همون موقع باید معذرت خواهی می‌کردم.

اخم کردم و لب‌هایم را جمع کردم و با لحن مهربانی گفتم:

– نه اصلاً هم دیر نیست. برای معذرت خواهی هیچوقت دیر نیست. الان من به بابام زنگ می‌زنم و جناب‌عالی‌اش عذرخواهی می‌کنی که پشت سرش حرف زدی.

لحظه‌ای در سکوت به چشمانم نگاه کرد. لجش در آمد و گفت:

– به جهنم نیا!

و به سمت در راه افتاد. نمی‌دانم چرا دلم برایش سوخت و از خیر عذرخواهی‌اش گذشتم. البته طنز یک خصلت خوب داشت و آن هم کینه‌ای نبودنش بود. زود عصبی می‌شد و زود هم همه چیز فراموشش می‌شد. دست به سینه شدم و گفتم:

– اگه دوستت رو تایید نکنم چی؟

ذوق زده برگشت و گفت:

– باور کن ماندانا عوض شده. تو رو چون طنز. هدیه باور کن دلم نمی‌خواد تو دفتر مجله کار کنم دیگه.

– می‌دونی چقدر باید تلاش کنی تا یه آرایشگر حرفه‌ای شی؟

– ماندانا کمکم می‌کنه. باور کن من دیگه دل و دماغ مجله رو ندارم.

– به داییت گفتی؟

– هنوز نه.

سکوت کردم. به سمتم آمد و دستم را کشید و جلوی کمد لباسها برد و گفت:

– حاضر شو بریم.

همراه طناز داخل سالن آرایش شدیم. طناز راست می‌گفت. آرایشگاهی که ماندانا مشغول بود سر و ته نداشت. آنقدر کارآموز و مشتری در آرایشگاه جمع بودند که ماندانا را پیدا نمی‌کردیم. طناز با شوق به سمت یک زن با روپوش سفید رفت و صدایش زد:

– ماندانا جون!

ماندانا برگشت و با دیدن من خندید و گفت:

– هدیه جون تویی؟

در حال بررسی ظاهرش بودم. موهایش مثل سابق وز بود و صورت برنزه‌اش کمی پرت‌تر شده بود. رفتارش محترمانه بود اما شک داشتم که شخصیتش عوض شده باشد. طناز مرا به سمت ماندانا برد و گفت:

– هدیه خیلی دلش می‌خواست ببیندت.

لبخند زورکی زدم و ماندانا با خوشحالی در آغوشم گرفت.

– عزیزم چقدر خوشگل تر شدی! وای! چه ابروهای پر و قشنگی. جون می‌ده برای برداشتن.

طناز ذوق زده گفت:

– هدیه! پشیمون نمی‌شی از برداشتن ابروهات. بسپرشون به ماندانا. جادو می‌کنه برات.

کمی در فکر فرو رفتم. مدتی بود حوصله ابرو برداشتن نداشتم و حالا با دیدن جو آرایشگاه و تعریفهای طناز از ماندانا به شوق آمده بودم. رو به ماندانا گفتم:

– خیلی باریک نشه.

– نترس! یه جوری برات بر می‌دارم که همه انگشت به دهن بمونن.

نیم ساعت بعد من روی صندلی و زیر دست ماندانا بودم و ماندانا با مهارت در حال برداشتن ابروانم بود. کارم که تمام شد در آینه به خودم نگاه کردم و ناگهان وحشت زده شدم. لبم را گزیدم و رو به ماندانا گفتم:

– خیلی باریک شده.

ماندانا خندید:

– خب عوضش خوشگل شدی.

طناز به پشتم زد و گفت:

– خیلی خوشگل شدی هدیه.

کمی عصبی شده بودم.

– من فردا چطوری برم سر کار با این وضع؟ همه فکر می‌کنن عروسم بوده.

ماندانا و طناز با صدای بلند خندیدند. پشیمان شده بودم از آمدنم به آنجا. آرایشگر مخصوص خودم همیشه حواسش به دخترانه برداشتن ابروانم بود اما ماندانا...

- از آرایشگاه که بیرون آمدم با طنز درگیر شدم.
- هزار بار بهش گفتم باریک نشه.
- دیوونه اینطوری بهت میاد. با مردم چی کار داری؟
- مردم به کنار جلوی بابام چه جوری در پیام؟ خدا لعنت کنه طنز.
- طنز در ماشینش را باز کرد و من کنارش نشستم. طنز راه افتاد و گفت:
- حالا اینارو بی خیال. به مامانم چی می‌گی؟ بهش می‌گی ماندانا چقدر خوب شده بود و چه دم و دستگاهی داشت؟
- من فقط ظاهرشو دیدم. دو تا کلمه باهاش حرف نزدم که ببینم عوض شده یا نه. همش سرش به کارش گرم بود. دفعه بعد باهاش آرایشگاه قرار نذار.
- کجا قرار بذارم؟
- بهت می‌گم.
- اصلاً نخواستم. واقعاً تو کی هستی که بخوای صلاحیت ماندانارو تایید کنی.
- حرصم گرفت:
- خیلی رو داری طنز. منو بگو وقتمو گذاشتم و اومدم برای کار توی بی لیاقت!
- بحثمان بالا گرفت و تا رسیدن به خانه دعوا کردیم تا جایی که از رفتنمان با هم به آرایشگاه کاملاً پشیمان شدیم.

ندا با دیدنم جا خورد و گفت:

– هدیه چی کار کردی؟

ابروانم را با دست پوشاندم و به سمت اتاقم رفتم. صدای طناز را شنیدم که گفت:

– ماندانا ابروهاش رو برداشته.

ندا اتاقم آمد و گفت:

– رفته بودی پیش ماندانا؟ توام؟!...

نگاهش کردم. نمی‌دانستم چه بگویم. طناز ازم خواسته بود که از ماندانا بد نگویم. زیر لب گفتم:

– نمی‌دونستم اینطوری می‌کنه.

شب که پدرم آمد سعی داشتم باهاش رودررو نشوم. طناز را داخل اتاقم انداخته بودم تا به ابروهایم مداد بکشد. هیچ وقت اهل مداد کشیدن نبودم و بلد هم نبودم که بکشم اما آن شب برایم کارساز شد. طناز ابروهایم را مداد کشید و گفت:

– الان خیلی خوب شد.

در آینه به خودم نگاه کردم و راضی شدم. هر دو از اتاق بیرون رفتیم. پدرم از با هم دیدنمان متعجب شد. لبخند زدم و سلام کردم. جواب داد و گفت:

– سلام دخترای گل خودم!

هر دو مقابلش نشستیم و در سکوت مشغول خوردن شام شدیم. سنگینی نگاه ندا را حس می‌کردم. حتماً فکر می‌کرد من هم همدست طناز شده‌ام.

روز بعد که می‌خواستم سر کار بروم طناز نبود. زودتر از من رفته بود. هراسان به ابروهایم در آینه نگاه کردم. چون یک روز گذشته بود باریک بودنش بیشتر مشخص شده بود. به اتاق طناز دویدم و مدادش را از کیف لوازم آرایشش بیرون کشیدم اما هر کاری کردم نتوانستم مداد را درست به ابروهایم بکشم. حس می‌کردم وحشتناک شده‌ام. بعد از نیم ساعت تلاش بالاخره مداد را پاک کردم و خسته و کلافه با همان ابروها راهی اداره شدم. به محض ورود یک سره به اتاقم رفتم تا با کسی برخورد نداشته باشم. نازی با دیدنم خندید و گفت:

– وای! چقدر خوشگل شدی هدیه.

روی صندلی نشستم و گفتم:

– ممنون.

– کی ابروهاتو برداشته؟ بگو منم برم همونجا.

– جریانش مفصله. بعداً برات می‌گم.

زیر چشمی به اتاق نوید نگاه کردم. خالی بود. همان لحظه رسید. در اتاقش را باز کرد و وارد دفترش شد. پشت سرش هم طناز داخل رفت. با خودم فکر کردم: «لابد می‌خواه استعفا بده.»

سرم را در کارم کردم و مشغول شدم. یک ساعت بعد با خستگی از جا برخاستم و به سمت آبدارخانه رفتم. کمی آب از شیر برداشتم و نوشیدم و در حال برگشت به اتاقم بودم که صدای شگفت زده شایان را شنیدم:

– خانم جوان!

به شایان نگاه کردم که توجهش به ابروهایم جلب شده بود. کمی خجالت زده شدم.

– بله.

این بار نگاهش به سمت انگشتان چپم رفت. حتماً می‌خواست کشف کند که عروسی کرده‌ام یا نه. نگاه پر تردیدی بهم کرد و گفت:

– آقای فرجام کارتون دارند.

– الان می‌رم.

و در حالی که نگاه شایان را پشت سرم حس می‌کردم، به سمت اتاق فرجام راه افتادم. مقنعه‌ام را درست کردم و چند ضربه به در زدم و داخل رفتم. سر فرجام توی دفتر بزرگی بود. بدون آنکه نگاهم کند گفت:

– بفرمایین!

به سمت صندلی رفتم و رویش نشستم. سرش را بالا آورد و ناگهان با دیدنم غافلگیر شد. برای لحظاتی هیچ حرفی از دهانش خارج نشد و من بیشتر خجالت زده شدم. سعی کردم خونسردی خودم را حفظ کنم و گفتم:

– با من کاری داشتین؟

به خودش آمد و کمی فکر کرد تا به یاد بیاورد که چه می‌خواست به بگوید و به حرف آمد:

– طناز می‌خواد استعفا بده.

– بله من باهاش صحبت کردم. رو تصمیمش جدیه.

– بیشتر باهاش صحبت کن.

– آگه یه نفرم تو دنیا باشه که به حرفش گوش نده اون منم. شما که بهتر می‌شناسیدش.

– شما این خانومی که می‌خواد باهاش کار کنه می‌شناسین؟

سکوت کردم. در مورد ماندانا چه باید می‌گفتم؟!

– آدم قابل اعتمادی هست؟

در فکر فرو رفتم. حتماً فرجام نگران آینده کاری طناز بود. لب باز کردم و گفتم:

– شناخت زیادی ازش ندارم. فقط می‌دونم دوست صمیمی دوران دانشگاه طنازه که از دانشگاه انصراف داده و رفته استرالیا. الانم برگشته و به طناز پیشنهاد کار داده.

– ازت یه خواهشی دارم.

کنجکاو نگاهش کردم. در چشمانش نگرانی موج می‌زد.

– مراقب طناز باش.

– طناز بچه نیست آقای فرجام.

– چرا... خیلی بچه‌ست.

جا خورده نگاهش کردم. ادامه داد:

– از همون روز که تو خونه پیدات شد و به خاطر طناز باهام درگیر شدی فهمیدم که خیلی با هم فرق داریم. طناز دختر ساده ایه. مادرشم خیلی نگرانشه. می‌دونم خیلی با هم مشکل داریم ولی دورادور مواظبش باش. ندا از این خانوم که طناز می‌خواد باهاش کار کنه تصویر ذهنی خوبی نداره.

سکوت کردم. هر دویشان راست می‌گفتند ولی من هم دل خوشی از ندا و طناز نداشتم. با این حال به خاطر حرمتی که برای نوید قائل بودم و حس اندک خواهرانه‌ای که به طناز داشتم قبول کردم. زیر لب گفتم:

– تلاش خودمو می‌کنم.

و با اجازه‌ای گفتم و برخاستم و به سمت در رفتم که صدایش را از پشت سرم شنیدم:

– خانم جوان!

برگشتم و نگاهش کردم. این بار چشمانش کمی مهربان شده بودند.

– اوایل که تو دفتر می‌دیدمت فکر می‌کردم یه دختر سر به هوا و بی‌قیدی اما حالا فهمیدم که در موردت اشتباه می‌کردم.

انگار با این دلجویی خودش را در دلم جا کرد. تبسم کردم و گفتم:
- خیلی خوبه که اعتراف کردین در مورد من اشتباه فکر می‌کردین.

لحظاتی هر دو در نگاه هم غرق شدیم و هیچ نگفتیم. انگار از هم خوشمان آمده بود. با شنیدن صدای چند ضربه به در نگاهمان از هم جدا شد. نوید اجازه ورود داد. شایان داخل آمد و من آنها را تنها گذاشتم.

فصل 12

طناز بالاخره کار خودش را کرد. استعفا داد و به گروه ماندانا و دوستانش پیوست. ندا به شدت نگران بود و نوید از طناز ناامید شده بود. آن روز برف ریزی شروع به باریدن کرده بود که چتر به دست وارد دفتر شدم. نگاهی به اتاق نوید انداختم. خالی بود. نمی‌دانم چرا دلتنگش شدم. شاید چون به حضورش در دفتر عادت داشتم و شاید هم به خاطر عذرخواهی آن روزش برای فکرهای اشتباهش در مورد من و شاید هم!... نه این نمی‌توانست باشد.

اندیشیدم: «حتماً ندا تو فکر ازدواجش هست.»

حسادت کوچکی به دلم چنگ زد و فکر کردم که دختری که نوید را در آینده مجذوب خود خواهد کرد که خواهد بود. خودم هم نمی‌دانستم چم شده بود و چرا آنقدر فکرهای مربوط به زندگی خصوصی نوید برایم جالب شده بود.

در این افکار بودم که ناگهان دو چشم سیاه و موشکاف را روی خودم ثابت دیدم. خودش بود. تازه دفتر رسیده بود و با چشمان جدی و متفکر من که روی اتاقش خیره مانده مواجه شده بود. خجالت زده شدم و سلام کردم. طبق معمول رسمی جواب داد و در اتاقش را باز کرد و داخل رفت. اخمی کردم و توی دلم از خودم تقاضا کردم در مورد نوید فکر و خیالی به خودم راه ندهم چون بعید می‌دانستم آن مرد مغرور احساسی داشته باشد.

آن روز تا شب سرم شلوغ بود و یک بند در حال عکاسی و مصاحبه بودم و نوید هم درگیر میهمانها و گفت و گوهای تلفنی مداوم. ساعت از شش عصر گذشته بود که با خستگی کش و قوسی به کمرم دادم و کیفم را روی شانه‌ام انداختم و از دفتر بیرون آمدم. برف همچنان می‌بارید و مقنعه و مانتویم پر از دانه‌های ریز برف شده بود. به سمت خیابان راه افتادم تا تاکسی بگیرم که ناگهان با شنیدن صدای بوقی و پشت سرش صدای آشنای مردانه‌ای نگاهم متوجه روبه رویم شد. نوید از پشت فرمان ماشین در حال نظاره ام بود.

– سوار شو! تاکسی گیت نمیاد.

برای دومین بار داشت از من دعوت به نشستن در ماشینش می‌کرد و این بار دلم می‌خواست که در کنارش جای بگیرم. لبهایم به تعارفی الکی باز شدند:

– مزاحمتون نمی‌شم.

– تعارفو بذار کنار!

دستم را سمت دستگیره بردم و بازش کردم و روی صندلی جلو نشستم. نگاهی به چهره سرما زده‌ام انداخت و بخاری ماشین را روشن کرد و کم کم فضای ماشین رو به گرمی رفت. سکوت ماشین را شکست و گفت:

– امروز جای طناز خالی بود!

نگاهم به نیمرخ جدی مردانه‌اش افتاد و چیزی در دلم لرزید. جوابی نداشتم چون جای طناز خیلی هم برایم خالی نبود و داشتم یک نفس راحت می‌کشیدم. معنای سکوتم را دریافت و به کنایه گفت:

– فکر کنم نباید این سوال رو می‌پرسیدم. یادم نبود میونه خوبی با هم ندارین.

– خودش کار تو آرایشگاه رو به دفتر مجله ترجیح داد.

– امیدوارم متوجه اشتباهش بشه و برگرده.

– اگه برگرده قبولش می‌کنید؟

– معلومه.

– به این می‌گن پارتی بازی چون اگه یه کارمند دیگه بود اصلاً قبولش نمی‌کردین.

– بازم زود قضاوت کردی. اگه کارمند دیگه این کارو می‌کرد و با نهایت پشیمونی بر می‌گشت قبولش می‌کردم.

– بهتون نمیداد.

– مگه به اومدنه؟

نگاهش کردم. چشم از خیابان برداشت و نگاهم کرد. دلم ریخت. چه بلایی داشت به سرم می‌آمد خدا می‌دانست. گوشی‌ام که زنگ خورد از نگاه کردن به چشمانش فرار کردم و دست توی کیفم بردم و بیرونش آوردم و مشغول صحبت شدم. پدرم داشت حالم را می‌پرسید و می‌خواست بداند در این برف و سرما کجا هستم. اطمینان دادم که حال خوب است و در حال برگشت به خانه با نوید هستم. متعجب شد از با هم آمدنمان اما به روی خودش نیاورد و ازم خواست از نوید تشکر کنم. زیر چشمی نگاهی به نوید که در آرامش در حال رانندگی بود انداختم و گفتم:

– چشم.

و تماس را قطع کردم و گوشی را در جای خودش گذاشتم.

نیم ساعت بعد هر دو توی خانه بودیم و ندا با دیدن ما با هم جا خورد. سلام کردم و اتاقم رفتم و صدای سلام و احوالپرسی نوید و ندا به گوشم رسید. لباس عوض کردم و خودم را روی تخت انداختم. دلم می‌خواست به خواب عمیقی فرو روم اما مگر می‌شد؟! دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم: «یعنی من دارم عاشقش می‌شم؟ عاشق داداش ندا؟ دایی طناز؟!» مسلماً عاقبت خوشی نداشت اما دلم نمی‌خواست سرکوبش کنم. حداقل این حس تازه جوانه زده زیبا را باید در قلبم نگاه می‌داشتم حتی اگر تا پایان عمرم باقی مانده بود. بی آنکه ندا و طناز متوجهش باشند. با شنیدن صدای طناز گوشه‌ایم تیز شد.

– سلام دایی. خوش اومدی.

و صدای نوید:

– حالت خوبه طناز؟

– جام تو دفتر خیلی خالیه نه؟

– خیلی زیاد.

– ببخشید که تنهاتون گذاشتم.

پوزخندی زدم و در دل گفتم: «من هستم نگراناش نباش!»

در اتاقم باز شد و ندا داخل آمد:

– هدیه! بابات امشب نمیاد.

متعجب نگاهش کردم:

– چرا؟!

– زنگ زد گفت کاری پیش اومده و داره می ره اصفهان.

به یاد تماس تلفنی پدرم افتادم که حالم را می پرسید. چه شده بود که این وقت شب قصد رفتن به اصفهان را داشت؟! رو به ندا گفتم:

– باید زنگ بزنم به بابام.

– آنتن نمی‌ده. نگران نباش. مثل اینکه یکی از دوستاش که اونجا زندگی می‌کنه فوت کرده و بستگانش باهاش تماس گرفتند که بره اونجا.

– کدوم دوستش؟!

– منم مثل تو نمی‌شناسمش. امشب نوید اینجاست!

متعجب به ندا نگاه کردم. شب ماندن نوید در غیاب پدرم در این خانه؟! نمی‌دانستم باید چه کار کنم. بابت نبودن پدرم ناراحت باشم یا بابت بودن نوید خوشحال.

صدای پیامک گوشی‌ام بلند شد و به طرف میز خم شدم و گوشی‌ام را برداشتم و به آن نگاه کردم. پیامک از شایان بود.

«سلام هدیه خانم. حالتون خوبه؟»

متعجبانه با خودم فکر کردم که تا به حال سابقه نداشته شایان به غیر از تماسهای کاری پیامک بدهد. دوباره پیامک زد: «خیلی وقته می‌خوام بهتون پیامک بدم ولی موقعیتش پیش نمی‌اومد. اما امشب همه کارامو گذاشتم کنار و این کارو کردم. وقت دارین فردا همدیگه رو ببینیم؟»

بهت زده شدم. چرا می‌خواست مرا ببیند؟! فوراً پیامک زدم:

«برای چی؟»!

«می‌خوام در مورد موضوعی باهاتون صحبت کنم.»

پیامک زدم: «می‌تونم بدونم موضوع صحبتتون چیه؟»

پیامک زد: «باید حضوراً بینمتون.»

چند دفعه پیامکش را خواندم و با خودم فکر کردم که چه کارم دارد.

پیامک زدم: «کجا؟»

شایان آدرس یک کافی شاپ در میدان هفت تیر را داد.

سر میز شام توی فکر شب ماندن نوید در خانه‌ام بودم. چه لزومی داشت که در غیاب پدرم اینجا بماند؟! مگر خودش خانه نداشت؟! اما دروغ چرا. دوست داشتم که آن شب را در خانه‌ام سپری کند و حضورش را بیشتر از همیشه در کنارم حس کنم. خودم هم نمی‌دانستم چم شده بود. انگار آسمان دهان باز کرده بود و نوید را برایم به زمین فرو فرستاده بود تا هیچ مرد دیگری جز او به چشمم نیاید. زیر چشمی نگاهش کردم. در سکوت در حال خوردن غذایش بود. صورتش! مردانه و جذاب بود و رفتارش سنجیده. او مرد خود ساخته و محکم و قابل تکیه‌ای بود که سالها به دنبالش بودم!

صدای طناز حواسم را از نوید پرت کرد و نگاهش کردم.

– دایی! برات یه دختر خوب و خوشگل سراغ دارم. نمی‌دونی چقدر خانومه.

نزدیک بود غذا به گلویم بیپرد. معرفی دختر؟! مقابل منی که تازه فهمیده بودم دوستش دارم؟! با خشم به طناز نگاه کردم و بعد هم به نوید که کمی رنگ صورتش عوض شد و سکوت سنگینی کرد. ندا رو به طناز گفت:

– نمی‌خواه دوستت رو معرفی کنی. خودم براش کسی رو سراغ دارم.

دلم بیشتر ریخت و سرم را گرم خوردن شام کردم اما مگر چیزی از گلویم پایین می‌رفت؟! حالا فکرم درگیر این شده بود که بدانم دختری که ندا قصد معرفی به نوید را دارد چه شکلی است و از چه خانواده‌ای و آیا نوید هم موافق چنین ازدواجی هست یا نه. حس می‌کردم جو به قدری به خاطر حضور من برای نوید سنگین شده که نمی‌تواند صحبت کند. از جا برخاستم و از ندا تشکر کردم و میز را ترک کردم. صدای طناز را شنیدم که به ندا می‌گفت:

– کیو در نظر داری مامان؟

– تمومش کنید.

صدای کلافه نوید بود که دلم را تا حدی خنک کرد. این بار صدای متحکمش را از پشت سرم شنیدم که گفت:

– هدیه خانم برگردین سر میز و غذاتون رو بخورین.

دستپاچه شدم و برگشتم و به جمع نگاه کردم. ندا با صورتی برافروخته در سکوت فرو رفته بود و طناز با حرص نگاهم می‌کرد. نوید اما با جدیت در صورتم خیره بود. لب باز کردم و گفتم:

– من غدامو تموم کردم.

از حالت چهره‌اش معلوم بود که چقدر از دست ندا و طناز عصبانی است که به خاطر مطرح کردن بحث ازدواج مرا از میز شام بیرون رانده بودند. برخاست و با

دستش به میز اشاره کرد و خودش آشپزخانه را ترک کرد. ندا نگران شد و برخاست و دنبالش رفت:

– نوید ناراحت شدی؟ چرا بلند شدی؟

در دل با ندا حرف زد: «صحبت خصوصی با داداشت رو یه جای دیگه کن نه جلوی من. با شما راحتی با من که راحت نیست.»

نوید روی مبل پذیرایی نشست و تلویزیون روشن کرد و ندا کنارش نشست و به آرامی با او حرف زد. شام زهره مارم شده بود. رو به طناز گفتم:

– از این بعد لطف کن در مورد این مسائل فقط با داییت حرف بزن. جلوی من معذب شد.

طناز گفت:

– مگه تو کی هستی که جلوت معذب بشه؟

دست بلند کردم تا بزنمش که جا خالی داد و گفت:

– فکر کنم این دفعه رو راست گفتم. دایی خیلی خصوصیه. می‌رم ازش عذرخواهی می‌کنم.

طناز که رفت ظرفها را جمع کردم و مشغول شستنشان شدم. با خودم فکر کردم که حتماً ندا دختری تمام و کمال را برای تنها برادرش در نظر گرفته. خوش به حال دختری که همسر نوید می‌شد.

ظرفها که تمام شد، مشغول خشک کردنشان شدم. نمی‌دانم چرا آن شب احساس سیندرلا بودن بهم دست داده بود. شاید چون پدرم هم نبود اما مطمئناً نوید شاهزاده سوار بر اسبم نبود. صدای ندا را می‌شنیدم که از نوید می‌خواست شب را در اتاق پدرم بگذرانند. با اینکه دلم نمی‌خواست کسی جز پدرم در آن اتاق بخوابد اما با ماندن نوید در اتاق پدرم هم مشکلی نداشتم.

– یه لیوان آب می‌دی؟

برگشتم و چشمم به چشمان سیاهش افتاد که کمی متفکر به نظر می‌رسید و در آستانه در نظاره‌گرم بود. سرم را فرود آوردم و گفتم:

– بله حتماً.

و به سمت یخچال رفتم و برایش آب برداشتم. داخل آمد و نزدیکم شد و لیوان آب را از دستم گرفت. کمی از آب را نوشید و با دقت نگاهم کرد و گفت:

– ناراحت نیستی که امشب اتاق بابات در اختیار منه؟

جا خوردم و به چشمان نیمه جدی‌اش نگاه کردم:

– مگه بچه‌ام که ناراحت شم؟

– تا جایی که می‌دونم حساسیت خاصی رو بابات و همه چیزایی که بهش مربوطه داری.

پوزخند زدم و در دل گفتم: «حتماً اینارو ندا و طناز تو گوشت کردند.»

لب باز کردم و با لحنی خونسرد گفتم:

– بله درسته ولی چون شما این ایرادی نداره.

لبخند معنی داری روی لبش نقش بست. برای اینکه فکر و خیالات واهی بر ندارد گفتم:

– چون رئیس هستین.

ابروانش را بالا داد و گفت:

– آهان! ولی بهتره اینم بدونی با این کار من تو محل کار بهت ارفاق نمی‌کنم.

– ابد که همچین چیزی تو ذهنم باشه.

همانطور که با لیوان آب توی دستش نگاهم می‌کرد لبخند کمرنگی بر لبش نقش بست. توی دلم گفتم: «می‌دونی نگاهت جادوم می‌کنه؟!»

از کنارش گذشتم و به سمت اتاقم رفتم.

فصل 13

تا صبح پلک روی هم نگذاشتم. چرا؟ چون پدرم نبود و دلتنگش بودم و نمی‌دانستم در چه حالی است و نوید هم که رئیس بود در اتاق پدرم به خواب فرو رفته بود و مهمتر از همه اینها با شایان برای اولین بار قرار داشتم و نمی‌دانستم علت قرار مرموزش چیست.

صبح با چشمان پف کرده دستشویی رفتم و چند مشت به صورتم آب پاشیدم تا خواب از سرم بیپرد که نگاهم در آینه به صورتم افتاد. خسته و کمی عصبی به نظر

می‌رسید. بیرون که آمدم نوید را دیدم که حاضر و آماده در حال برداشتن کتش از جا آویز بود. با خودم فکر کردم: «صبحونه‌ش چی می‌شه؟ چرا ندا صبحونه آماده نکرده؟»

حتی اشتها به خوردن صبحانه نداشتم اما نوید میهمان بود. به سمتش رفتم و سلام کردم. برگشت و با دیدن صورتم متعجب شد. جواب سلامم را با فرود آوردن سرش داد و گفت:

– دیشب نخوابیدی؟

– نه نتونستم.

– چرا؟

– بعضی وقتا بی خوابی به سرم می‌زنه.

– دلیل نمی‌شه دیر از خواب بیدار شی و با تاخیر محل کارت برسی. تا قبل از رسیدنم دفتر باش!

حرصم در آمد. جمله آخرش خیلی دستوری و خشک بود. آخر چطور باید تا قبل از رفتنش می‌رسیدم آن هم بدون وسیله؟! مگر خودش شاهد نبود؟! نگاهش کردم که به سمت در رفت. چقدر دلم می‌خواست مرا هم برساند اما دریغ از یک تعارف خشک و خالی. صدایش را بدجنسانه شنیدم:

– با اتوبوس بیای دیر رسیدی و اون وقت با مدیر طرفی.

و بدون اینکه فرصتی برای جواب بدهد تنه‌ایم گذاشت و رفت.

سر خیابان ایستاده بودم و داشتم برای راننده‌ها دست تکان می‌دادم تا بایستند اما از شانس بد آن روزم کسی توقف نمی‌کرد. کلافه به ساعت نگاه کردم که پنج دقیقه گذشته بود. حتماً نوید با دیدنم یک راست بیرونم می‌انداخت. کلافه کمی جلوتر رفتم و مقابل یک ماشین دستم را بالا بردم که ناگهان اتومبیلی مقابل پایم توقف کرد. به جانب راننده نگاه کردم و با دیدن نوید غافلگیر شدم. همانطور که پشت فرمان به روبه رو زل زده بود گفت:

– تا پیشمون نشدم سوار شو!

متعجب نگاهش کردم. واقعاً دنبالم آمده بود؟! صدایش را تهدیدآمیز شنیدم:

– هوس کم شدن حقوق رو که نکردی؟

ترسیدم و فوراً در ماشین را باز کردم و نشستم. عجیب بود که حالا شنیدن توبیخ‌هایش برایم تلخ نبود بلکه شیرین هم شده بود.

– خیلی بی انصافین. تاخیر و کم شدن حقوق؟ حداقل یه جریمه دیگه در نظر بگیرین.

– بهترین جریمه مالیه چون هیچکس نمی‌تونه از این بگذره و کارشو درست می‌کنه.

با خودم فکر کردم: «واقعاً که خیلی زرنگی!»

شیشه ماشین را کمی پایین کشیدم و صورتم را به نوازش نسیم صبحگاهی سپردم. نوید هم به راه افتاد و نیم ساعت بعد دفتر مجله رسیده بودیم. زودتر از نوید داخل شدم و لحظاتی بعد او آمد و مستقیم به سمت اتاقش رفت. داشتم به طرف اتاق خودم می‌رفتم که صدایی از پشت سرم شنیدم:

– سلام هدیه خانم.

نگاهم به مقابلم کشیده شد و شایان را دیدم. با لبخندی بر لب نگاهم می‌کرد:

– خوبین؟

جواب سلامش را دادم و تشکر کردم. ساعت مچی‌اش را نشانم داد و گفت:

– راس ساعت پنج، باشه؟

انگار که با هم دوست بودیم و قرار مدار داشتیم. یک لحظه بدم آمد که شایان اینطوری داشت بهم یادآوری می‌کرد. سر و سنگین گفتم:

– بله حواسم هست.

و در دل گفتم: «فقط خدا کنه حرف مهمی داشته باشی وگرنه می‌دونم باهات چی کار کنم.»

کافی شاپی که شایان آدرسش را داده بود، دنج و آرامش بخش بود. با دیدنش پشت میز گرد و شیشه‌ای که بهم دست تکان می‌داد تبسم کردم و به سویش رفتم. برخاست و گفت:

– خوش اومدین.

تشکر کردم و نشستم. شایان هم مقابلم نشست. کمی دستپاچه به نظر می‌رسید.

– چی میل دارین؟

– فکر کنم قهوه با کیک شکلاتی خوب باشه.

– عالیه.

پیش خدمت که آمد، شایان سفارش را گفت و رفت. کنجکاو به شایان نگاه کردم. چهره‌اش هر لحظه بیشتر از قبل داشت برافروخته می‌شد. بالاخره لب از هم باز کرد و گفت:

– ببخشید... نمی‌دونم از کجا شروع کنم. راستش اولین باره در مورد یه موضوع مهمی می‌خوام حرف بزنم. یه کم هول شدم. یعنی وقتی می‌بینمت یه کمی هول می‌شم. فکر کنم...

سکوتی طولانی کرد. منتظر حرفش مانده بودم. هر چند حدس زدن حرف دلش غیر ممکن نبود. مرا به یاد پسرانی که قصد خواستگاری داشتند می‌انداخت. بالاخره به سکوتش پایان داد و گفت:

– فکر کنم عاشقت شدم.

احساس کردم رنگ صورتم عوض شد و تا بناگوش سرخ شدم. ابراز علاقه‌اش خیلی بی مقدمه و ناگهانی بود. چقدر هم برایم عجیب بود که شایانی که با همه خنده و

شوخی داشت دلبسته من شده بود و اینطوری داشت بهم ابراز علاقه می‌کرد. ادامه داد:

– دوستت دارم هدیه.

احساس قشنگی بود که یک نفر تا به این حد دوست داشته باشد که آن را با تمام وجودش ابراز کند ولی از طرفی خیلی هم دلهره آور بود که در فکر دادن جوابی برای این پیشنهاد غافلگیر کننده باشی. سعی کردم آرامش خودم را حفظ کنم و گفتم:

– خیلی غافلگیرم کردی!

– فقط می‌خواستم بدونی.

پیش خدمت سینی قهوه و کیک شکلاتی را مقابلمان گذاشت و رفت. هر دو در سکوت فرو رفته بودیم. با ملایمت گفت:

– من تک پسر خانواده‌م هستم. مادر و پدرم خیلی وقته اصرار دارند ازدواج کنم و منم بهشون گفتم که کسی رو مد نظر دارم و می‌خوام که باهاش صحبت کنم و نظرش رو بدونم.

نمی‌دانستم باید چه بگویم. شایان از هر حیث پسر ایده‌آلی به نظر می‌رسید و آرزوی هر دختر جوانی بود که همسرش باشد اما نمی‌دانستم چرا نمی‌توانستم دوستش داشته باشم. شاید چون به تازگی نوید بود که در قلبم جا باز کرده بود. لب باز کردم و گفتم:

– خب راستش تو... خیلی پسر خوبی هستی ولی من... فعلاً قصدشو ندارم.

- برای چی؟

- زوده.

- آخه چرا؟ تو بیست و چهار سالته. دانشگاه رفتی. سرکار رفتی. منتظر چی هستی پس؟

سکوت کرده بودم. کمی نگران شد و پرسید:

- نکنه... بهم علاقه نداری؟

نگاهش کردم. دلم نمی‌آمد که ناراحتش کنم. شایان یک پسر بسیار دوست داشتنی و مهربان بود. زیر لب گفتم:

- راستش...

- به کس دیگه‌ای علاقه داری؟ آقای فرجام؟

حیرت زده نگاهش کردم. شایان این موضوع را از کجا فهمیده بود؟! خودم به تازگی متوجه این احساس خاص و نایاب شده بودم. شایان که متوجه نگاه کنجکاوام شد ادامه داد:

- دیدمتون اون روز تو ماشینش. با هم رفتین. خیلی سعی کردم رو گول بزنم که به هم علاقه ندارین و اون با هم بودنم به خاطر مسائل کاریه... ولی امروز مطمئن شدم که چیزی بینتونه.

بی اختیار گفتم:

– نه اینطور نیست. اینا فقط زاییده فکر و خیال خودته. چیزی بین من و ایشون نیست. ارتباط من و آقای فرجام کاریه.
شایان کمی امیدوار شد و نگاهم کرد.
– پس بذار با هم آشنا شیم.
کمی از قهوه‌ام را نوشیدم و گفتم:
– بهم فرصت بده!

فصل 14

تمام شب را با فکر شایان و پیشنهاد ازدواجش گذراندم. زندگی با یک پسر عاشق پیشه که تک پسر خانواده‌اش بود و او را از جانشان بیشتر دوست داشتند، چطور می‌توانست باشد؟ هر چه فکر می‌کردم نمی‌توانستم تصمیمی درست و شفاف درباره‌اش بگیرم. نمی‌دانستم چرا مدام تصویر نوید مقابل چشمانم می‌آمد و اجازه فکر کردن به شایان را سلب می‌کرد.

در آخر با افکاری پریشان به خواب فرو رفتم.

صبح توی خیابان ایستاده بودم و منتظر تاکسی بودم که چشمم به آن طرف خیابان افتاد. دختر بچه کوچکی در حال فروختن آدامسهای داخل جعبه‌اش بود. آنقدر سردش بود که خودش را جمع کرده و دستهایش را توی جیب کاپشن کهنه‌اش فرو برده بود تا کمی گرم شوند. باز هم کودکان کار که هیچوقت اقدامی جدی در رابطه با آنها انجام نمی‌شد. از خیابان گذشتم و به طرفش رفتم و گوشی‌ام

را برداشتم تا چند عکس بردارم و تصویر را در مجله به چاپ برسانم بلکه تاثیری در وضعیت چنین کودکانی داشته باشد. همانطور که از دختر بچه عکس می‌گرفتم و با او حرف می‌زدم ناگهان مچ دستم به طرز وحشیانه‌ای با دست مردانه قوی‌ای پیچیده شد و گوشی‌ام با شدت به زمین کوبیده شد. وحشت زده به کنارم نگاه کردم و مرد هیکلی سبزه رویی دیدم که با نفرت نگاهم می‌کرد.

– داری چه غلطی می‌کنی؟ گمشو تا نزدم لهت کنم.

صدای گریان دختر بچه بلند شد و من به گوشی خرد شده‌ام روی زمین نگاه کردم. با خشم رو به مرد گفتم:

– خیلی آدم پستی هستی که از بچه انقدری اینطوری سوء استفاده می‌کنی.

مرد دستش را بالا برد و تا به صورتم سیلی بزند که من فریاد زدم و چند مرد به سمتمان آمدند و مرد را به سویی بردند. با دلسوزی به دختر بچه نگاه کردم. هنوز داشت گریه می‌کرد. بغلش کردم و دو تا شیرینی که توی کیفم بود دستش دادم و صورتش را ناز کردم و گفتم:

– ببخش منو عزیزم.

با گریه گفت:

– خاله اون ناپدریمه. من و مامانم مثل تو می‌زنه.

آنقدر از شنیدن این حرف ناراحت شدم که بغض گلویم را فشرد. دلم می‌خواست دخترک را از چنگال آن مرد کثیف نجات دهم اما افسوس که از دستم کاری ساخته نبود. مردی به سویم آمد و گفت:

– خانوم سریعتر برو! با این جور آدم‌ها سرشاخ نشو. یه موقع خدای نکرده بلایی سرت میارن.

و خم شد و گوشی شکسته‌ام را از روی زمین برداشت و دستم داد. با حال بدی سرکار رفتم. مچ دستم درد می‌کرد اما درد حرفی که آن دختر بچه زد بدتر بود. مرتب این جمله‌اش در گوشم می‌پیچید که ناپدری‌اش کتکش می‌زد. اگر پدرش زنده بود شاید شرایطش این نبود. به اداره که رسیدم مستقیم به سمت اتاقم رفتم و روی صندلی‌ام نشستم. درد مچ دستم بیشتر شده بود. با دست چپم گرفته بودم و ماساژش می‌دادم که نازی آمد. با دیدنم نگران شد و گفت:

– سلام. دستت چی شده هدیه؟

سرم پایین بود و چهره‌ام از ناراحتی درهم رفته بود. هنوز نتوانسته بودم صحنه تلخ صبح را فراموش کنم. زیر لب ماجرا را برای نازی گفتم و نازی ناراحت شد:

– الهی بمیره که دست روت بلند کرده!

– کی دستش روت بلند شده؟!

چشمان غمزده‌ام را به روبه رو دوختم و با دیدن نوید که روبه رویم ایستاده و با جدیت داشت، نگاهم می‌کرد غافلگیر شدم. نمی‌دانستم چه بگویم. از جا برخاستم و گفتم:

– چیزی نبود.

این بار نگاهش متوجه مچ دستم که قرمز شده بود و با دست دیگرم گرفته بودمش و سعی داشتم دردم را مخفی کنم شد و دنباله نگاهش هم روی گوشی شکسته‌ام. ابروانش درهم رفت و به طرفم آمد و گفت:

– چی شده؟!

– گفتم که چیزی نشده.

نازی همه چیز را برایش تعریف کرد و فریاد نوید کل کارمندان را روی سرم ریخت.

– عکس گرفتی؟ کی بهت گفته عکس یه کودک کار رو بگیری و خودت رو درگیر همچین آدمایی کنی؟

عصبانی شدم. در آن وضعیت بد روحی فریاد نوید و سرزنشش از همه چیز بدتر بود. با خشم گفتم:

– اگه من و شما به داد همچین بچه‌هایی نرسیم کی می‌خواد برسه؟

– رسیدگی به کار اینطور بچه‌ها کار من و شما نیست. کار یکی دیگه‌ست. اگه اون مرد چاقویی چیزی همراهش داشت...

دستش را به کمرش زد و با عصبانیت به سوی دیگری نگاه کرد.

– خیلی بی‌فکری! خیلی!

شایان که تازه متوجه ماجرا شده بود و همراه کارمندان دیگر به اتاقم آمده بود گفت:

– خانم جوان حالا الان حالتون خوبه؟ رنگ به رو ندارین. اگه دستتون درد می‌کنه بریم دکتر. ممکنه ضرب دیده باشه.

نگاهم به کارکنان دفتر افتاد که هر کس با دلسوزی و کنجکاوی در حال نظاره‌ام بود. حوصله هیچکدامشان را نداشتم.

– ببخشید من حالم اصلاً خوب نیست.

و مقابل چشمان نوید به سمت سرویس بهداشتی رفتم تا آبی به صورتم بزنم. صدایش را می‌شنیدم که با عصبانیت می‌گفت:

– چرا همه اینجا جمع شدین؟ مگه کار ندارین؟ برگردین سر کارتون.

در سرویس را باز کردم و دیگر چیزی نشنیدم. چند مشت آب با دست چپم به صورتم پاشیدم و ناگهان بغض حبس شده در گلویم سر باز کرد و اشکهایم سرازیر شدند. هیچکس دلش به دخترک بیچاره نمی‌سوخت و هر کسی در فکر خود بود. نوید که وظیفه را به کسان دیگری موکول می‌کرد و شایان هم بیشتر از آنکه نگران دخترک باشد نگران من بود و کارمندان دیگر هم عین خیالشان نبود. به اتاقم که برگشتم نازی گفت:

– آقای فرجام کارت داره.

با حرص گفتم:

– نمی‌خوام ببینمش.

– از دستش ناراحت نشو هدیه. نگرانت شده بود.

روی صندلی‌ام نشستم و گفتم:

– بهش بگو حالش خوب نیست.

شایان ناگهانی وارد اتاقم شد و گفت:

– خانم جوان آدرس این یارو رو بده من تا برم حالشو جا بیارم.

نگاهم به سمت شایان رفت. خون داشت خورش را می‌خورد. نازی که برایش جالب شده بود شایان آنقدر برایم غیرتی شده، گفت:

– آروم باشین آقای کامیاب. شما که از هدیه‌ام بدترین. نشنیدین آقای فرجام چی گفت؟

– بیخود کرده مرتیکه دست روش بلند کرده و گوشیشو شکسته.

مجبور شدم به اتاق نوید بروم تا شایان کوتاه بیاید. رو بهش گفتم:

– مرسی که نگرانمی. الان حالم خوبه.

– نمیای بریم دکتر؟

– دردش آروم شده.

اما دروغ گفتم. هنوز درد می‌کرد اما حوصله دکتر رفتن با شایان و حرفهایش را نداشتم. می‌ترسیدم شایان اوضاع را از چیزی که هست بدتر کند. چند ضربه به در اتاق نوید زدم و داخل رفتم. کمی آرام شده بود. توجهش به چشمان سرخم جلب شد و متوجه جدیت ماجرا برایم شد. لحنش را ملایم کرد و گفت:

– الان حالت بهتره؟

سرم را فرود آوردم.

با دست به صندلی اشاره کرد:

– بشین.

روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نگاهش کمی مهربان شده بود:

– دستت خیلی درد می‌کنه؟

– مهم نیست. مسئله من الان مچ دستم نیست. اون دختر طفل معصومه که ظاهراً تو این دفتر هیچکس به فکرش نیست.

– ببین! من متوجه احساسات هستم. منم برای همچین بچه‌هایی خیلی ناراحت می‌شم وقتی می‌بینمشون ولی هر کاری راهی داره. تو می‌دونی اینطور بچه‌ها زیر دست چه کسای بزرگ می‌شن؟ یه عده آدم ناجور که برای پول هر کاری می‌کنن. کافی بود اینو بهم بگی تا خودم پی‌گیری کنم.

– چی کار می‌کردین؟

– همین الان زنگ زدم و در موردش با سرهنگ سعیدی حرف زدم.

سرهنگ سعیدی یکی از آشنایان نوید بود که یکبار برای مصاحبه با او همراه نازی به محل کارش رفته بودیم. مرد خوش قلب و رؤوفی بود. نوید ادامه داد:

– گفت آدرس جایی که اون دختر کار می‌کنه بهش بدم تا پی گیری کنه. تو یه دختر! واقعاً می‌تونستی با ناپدری عوضی این دختر سر و کله بزنی؟ چرا تو این جور مواقع عقلت رو کار نمی‌ندازی؟ چرا انقدر احساسی برخورد کردی با موضوع؟ در فکر فرو رفتم. تا حدودی حق با نوید بود. وقتی صبح دخترک را در آن شرایط دیدم، تنها راه حلی که برای حل مشکلش به ذهنم رسیده بود تهیه گزارش بود. نوید ادامه داد:

– من کسایی رو می‌شناسم که می‌تونن حامی مالی این بچه باشند. حتی سرهنگ سعیدی خیرینی رو سراغ داره که می‌تونن به مادر این بچه‌ام کمک کنند که از شوهرش جدا بشه و خونه و زندگی داشته باشه.

سکوت کرده بودم. پس نوید آنقدرها هم سنگدل نبود. یعنی اصلاً سنگدل نبود بلکه روش کارش با من فرق داشت. من احساسی و عجول و او پر صبر و منطقی. چقدر دلم می‌خواست که چنین اتفاقی برای دختر بیفتد و زندگی خوبی داشته باشد. نوید که دید آرام شده‌ام گفت:

– بعداً یه گزارشم از بچه‌های کار تهیه می‌کنیم.

دلم آرام گرفته بود. می‌خواستم از نوید تشکر کنم برای همکاری‌اش. زیر لب گفتم: – ممنون.

سکوتی کرد و سپس گفت:

– پاشو بریم دکتر!

خجالت زده شدم. زیر لب گفتم:

– نه! مشکلی ندارم.

برخاست و به حالت دستوری گفت:

– پاشو. وضعیت دستت اصلاً خوب نیست.

خواستم بگویم اجازه بدهد با نازی بروم تا برای بقیه سوءتفاهم نشود اما نمی‌دانستم چرا نتوانستم. دلم می‌خواست همراه او باشم حتی اگر مورد ظن کارمندان قرار بگیرم. در اتاقش را باز کردم و بیرون رفتم. نگاه عده‌ای رویم سنگینی کرد. معذب شدم و برگشتم و به نوید که در اتاقش را بست و همراهم شد، نگاه کردم. خونسرد به نظر می‌رسید!

توی ماشین مدام سعی داشتم درد دستم را از دید نوید پنهان کنم و نوید هم متوجه شده بود و زیر چشمی به من نگاه می‌کرد.

– یه کم تحمل کن!

لبم را از درد گزیدم. سرزنش آمیز گفت:

– اینم عاقبت کاراگاه بازی.

اخم‌هایم درهم رفت:

– هر کسی‌ام جای من بود دلش به اون بچه معصوم می‌سوخت.

– هر کاری چاره‌ای داره.

و نگاهش را متوجهم کرد و گفت:

– امروز خیلی کار خطرناکی کردی.

درمانگاه که رسیدیم پیاده شدیم و به سمت پذیرش راه افتادیم. نوید از منشی درخواست کرد که زودتر مرا داخل بفرستد چون اوضاع دستم خوب نیست و منشی پذیرفت. لحظاتی بعد هر دو در اتاق دکتر بودیم و دکتر در حال معاینه دستم که ضرب دیده بود و پانسمان شد. نوید در آن لحظات کنارم بود و حضورش برایم آرامشبخش بود. تلفنش که زنگ خورد از کنارم رفت و مشغول صحبت شد. زیر چشمی نگاهش می‌کردم. معلوم بود از دفتر مجله تماس دارد. احساس مزاحمت کردم و دلم خواست زودتر کارم تمام شود. وقتی برگشت کار پانسمان تمام شده بود. از جا برخاستم و همراهش شدم.

– الان بهتری؟

– دردش کمتر شده.

– می‌رسونمت خونه تا استراحت کنی.

– نه.

متعجب نگاهم کرد.

– با این وضعت می‌خوای بیای محل کارت؟

– خونه نشینی رو دوست ندارم.

– الان وقت این حرفا نیست.

نگاهش کردم. این همه دلسوز بود و نمی‌دانستم؟! کم کم داشت مهرش در قلبم پررنگ تر می‌شد و هیچ جایی برای شایان باقی نمی‌گذاشت. به سمت ماشین رفتیم و کنارش روی صندلی نشستیم.

– ببخشید تو زحمت انداختمون. در مورد هزینه درمانگاهم...

– حرفشو نزن...

– اما آخه...

– همین که گفتم.

دیگر چیزی نگفتم چون می‌دانستم در صورت اصرار زیاد کلافه می‌شود. همین که راه افتاد، همراهم زنگ خورد و شماره نازی را دیدم. گوشی‌ام را برداشتم و جواب دادم.

– الو...

– سلام هدیه جون.

– سلام نازی جان.

– حالت چطوره؟ کجایی؟

– دستم ضرب دیده بود و پانسمان شد. الانم دارم می‌رم خونه.

– با آقای فرجامی؟

به نوید نگاه کردم که متوجه گفتم و گویمان نبود و گفتم:
- آره.

- خب خدا رو شکر که خطر رفع شد. برو استراحت کن عزیزم شب بهت زنگ می‌زنم.

تشکر کردم و تماس را قطع کردم. ماشین کنار یک رستوران شیک متوقف شد و متعجب به نوید نگاه کردم.

- پیاده شو!

- چرا؟!!

- چون وقت ناهاره.

- الان وقت ناهاره؟

- بله ساعت دو ظهره.

می‌خواستم بگویم خب تو خونه ناهار می‌خورم چرا اینجا آوردیم؟! اما مگر می‌شد با او بودن در این رستوران زیبا را از دست داد؟! در ماشین را باز کرد و من هم همراهی‌اش کردم. داخل رستوران رفتیم و گوشه دنجی روی دو صندلی و پشت میز گرد شیشه‌ای نشستیم. پیش خدمت آمد و نوید پرسید:

- سفارشت چیه؟

چیزی میل نداشتم. به منو که جلوی رویم بود نگاه کردم و سفارش کباب برگ دادم. نوید هم همان سفارش را داد و پیش خدمت تنهایمان گذاشت. فضا ساکت

شد و ناگهان خجالت زده شدم. تا به حال سابقه نداشت با نوید برای خوردن غذا به رستوران بیایم و مقابلش بنشینم و حالا... آنقدر خجالت زده شده بودم که چشم به پانسمان دستم دوختم و از نگاه کردن در چشمانش امتناع کردم.

– هدیه خانم!

سرم را بالا بردم و نگاهش کردم.

– بهتری؟ درد دستت آرام شده؟

لبخند بر لبم آمد و با احساساتی که سعی داشتم مخفی‌شان کنم نگاهش کردم و گفتم:

– بله خوبم.

پیش خدمت با غذا آمد و آنها را روی میز گذاشت. نوید با چشم اشاره کرد که شروع کنم. نگاهم متوجه غذا شد و اشتهايم تحريك شد. اگر توی اتاق خودم بودم يك ذره هم از غذا باقی نمی‌گذاشتم اما افسوس که در مقابل نوید و آن هم با این دست شدنی نبود! با دست چپم قاشق را داخل برنج فرو بردم و لحظه‌ای دلم برای معلولهای جسمی، حرکتی سوخت. نگاه سنگین نوید که معلوم بود از دلسوزی‌اش است معذبم کرده بود. عادت به خوردن با دست چپم نداشتم و به سختی داشتم برگ را با چنگال قطعه قطعه می‌کردم. چنگالی داخل برگها شد و جدایشان کرد.

نگاهم متوجه نوید شد که به کمکم آمده بود و احساس خجالت و دوست داشتنش در هم آمیخت. کار قطعه قطعه کردن کبابها که تمام شد چنگالش را کنار کشید و گفت:

– حالا می‌تونم بخوری.

زیر لب تشکر کردم و به آرامی مشغول خوردن غذایم شدم.

به محض ورود به خانه، ندا با دیدن من و نوید که وسط روز به خانه آمده بودیم جا خورد. نگاهش که به دست پانسمان شده من افتاد خودش را به نگرانی زد و گفت:

– چی شده هدیه؟!

نوید برایش توضیح داد و ندا سرزنش کرد. حوصله سرزنش شنیدن نداشتم و حس کردم نوید هم به ندا اشاره کرد که حرفی نگوید. از نوید تشکر کردم و به اتاقم رفتم. بدون عوض کردن لباسهایم روی تخت دراز کشیدم و خیلی زود با فکرش به خواب فرو رفتم.

فصل 15

پدرم نگرانم شده بود و در مورد پانسمان دستم می‌پرسید و من به دروغ می‌گفتم که زمین خورده‌ام. می‌دانستم که اگر موضوع ناپدیری آن دختر را می‌فهمید، حتماً به حسابش می‌رسید و حوصله درگیری جدید نداشتم. شب در حال مرتب کردن اتاقم بودم که تلفنم زنگ خورد. شایان بود. نگرانم بود و حالم را می‌پرسید.

– خیلی ممنون. الان خیلی بهترم.

- آخر سر آدرس اون عوضی رو بهم ندادیا.
- دنبال دردرس نباش. مهم اینه که الان حالم خوبه.
- آره خدا رو شکر که خوبی. امروز جات تو دفتر خیلی خالی بود!
- ممنونم... شایان!
- جانم؟!
- دلم نمی‌آمد که احساس واقعی‌ام را برایش بگویم اما تا کی باید بلاتکیلف می‌ماند؟ به سختی لب از هم باز کردم و گفتم:
- ببخش که اینو می‌گم ولی نمی‌تونم به پیشنهادات جواب مثبت بدم.
- لحظه‌ای هیچ صدایی نشنیدم و بعد صدای غصه دارش:
- چرا؟
- دلیلش شخصیه.
- دلیل شخصیت اون نیست؟
- سکوت کردم.
- می‌دونستم بهش علاقه داری.
- شایان!
- برات صبر می‌کنم. مهم نیست تا کی...

– این کارو با خودت نکن!

– هیچکس به اندازه من دوستت نداره.

و تماس قطع شد. برای شایان ناراحت شدم اما از طرفی هم انگار یک بار سنگین از روی دوشم برداشته شد. چند ضربه به در اتاقم که نیمه باز بود خورد و صدای ندا را شنیدم:

– می تونم پیام داخل؟

به طرف در رفتم و کاملاً بازش کردم. ندا داخل آمد و نگاه معناداری به صورتم انداخت و گفت:

– نمی خواستم به صحبت خصوصی تلفنیت گوش بدم اما یدفعه ای شد.

و لحنش را رنجیده کرد و ادامه داد:

– انقدر منو نامحرم می دونی که در مورد خواستگارت حتی یه مشورت کوچیک باهام نکردی؟

متعجب نگاهش می کردم. یعنی تا این حد دلسوزم بود و خبر نداشتم؟! لب باز کردم و گفتم:

– خیلی مهم نبود!

با لحنی که کمی به سرزنش آمیخته بود گفت:

– حتی اگر مهم نبود فکر می کنم من این حقو داشتم که بدونم خواستگارت کی بوده. تو... هدیه منو خیلی غریبه می دونی. بر خلاف طناز که کوچیکترین مسائل

زندگیش رو با من در میون می‌ذاره تو هیچ چیزی از مسائل زندگیت رو برای من بازگو نمی‌کنی. چرا؟

فقط نگاهش می‌کردم. ادامه داد:

– فکر می‌کنی من دشمنتم؟ فقط طنازه که دختر منه؟

چشمانم را بستم و به طرف دیگری نگاه کردم. اصلاً دلم نمی‌خواست حرفی بگویم که بعداً پشیمان شوم. دلم خیلی از ندا پر بود. مخصوصاً بعد از ماجرای عذرخواهی. صدایش را شنیدم:

– جوابم رو ندادی!

سعی کردم آرام باشم.

– مسئله خاصی ندارم که در موردش باهات حرف بزنم. خودتم خوب می‌دونی روحیات من مثل طناز نیست که در مورد همه چیز زندگیم...

لبخند غمگینی زد:

– همه چیز زندگیت رو به بابات می‌گی!

– مگه طناز فقط به تو نمی‌گه؟

– طناز چیزی رو از پدرت پنهون نمی‌کنه. این چند وقته خیلی با من و طناز غریبه شدی. دوست ندارم این اتفاق بینمون بیفته. دلم نمی‌خواد تو این خونه اختلاف و ناراحتی و دو دستگی پیش بیاد.

توی دلم گفتم: «همینطوری هم شده. تو با دخترتی. منم با بابام.»

صدایش را نصیحت‌گونه شنیدم:

– دختر تا به زمانی خواستگار خوب داره بعدش...

با نگاهی عمیق به صورتش خیره ماندم. پس همه این حرفها مقدمه‌سازی برای شوهر دادن من و خلاصی از شرم بود. ناراحت شده بود که تلفنی جواب رد به شایان داده بودم. برای لحظه‌ای پر از خشم شدم و حس انتقام در درونم شعله ور شد. در چشمانش خیره شدم و گفتم:

– خیلی دوست داری من از این خونه برم؟

لحظه‌ای فقط نگاهم کرد. لبش را گزید و ناگهان چشمانش پر از اشک شد:

– تو فکر می‌کنی من همچین فکری در موردت دارم؟...

به ناگاه تحت تاثیر صورت اشک آلودش قرار گرفتم و از حرفم پشیمان شدم. واقعاً نمی‌دانستم چرا هیچ‌وقت نمی‌توانستم از ته دل دوستش داشته باشم. صدایش را غم آلود شنیدم:

– خیلی بی‌ملاحظه شدی.

و اتاقم را ترک کرد. مدتی در جایم ماندم و به رفتارم فکر کردم. تند رفته بودم. شاید حق داشت و باید در جریان خواستگاری شایان قرار می‌گرفت. از اتاقم بیرون رفتم و دنبالش گشتم. روی مبل پذیرایی نشسته بود. آرنجش را روی پا گذاشته و سرش را میان دستانش گرفته بود و به آرامی اشک می‌ریخت. زیر پایش نشستم و نگاهش کردم:

– ببخشید!

نگاهم نکرد. دلجویانه گفتم:

– همکارم بود. چند روز بود باهام در تماس بود و از خودش می‌گفت. داشتم روش فکر می‌کردم که اگه اکی بودم به تو بگم ولی امروز تصمیم خودم رو گرفتم و جواب رد بهش دادم.

پرسشگر نگاهم کرد:

– چرا؟

– مال هم نبودیم.

– یعنی چی مال هم نبودین؟ شرایطش چی بود؟

– نه موضوع این نبود. بهش علاقه نداشتم.

– علاقه می‌تونه پیش بیاد.

سکوت کردم. نمی‌توانستم بگویم که دلم پیش تنها برادرش گیر است. با صدای باز شدن در و وارد شدن طناز با سر و صدا نگاهمان از هم جدا شد. از جایم بلند شدم و در مقابل چشمان شگفت زده طناز دوباره به اتاقم برگشتم. حاضر شدم و از خانه بیرون زدم.

آن روز آنقدر در خیابانها قدم زدم و فکر کردم که پاهایم خسته شد و در آخر به پارکی رفتم و روی یک نیمکت نشستم. واقعاً اگر ندا متوجه علاقه‌ام به نوید

می‌شد چه می‌کرد؟! با ظاهر مهربان همیشگی‌اش افتخار می‌کرد که مرا زن برادرش کند؟ نه! چنین چیزی امکان نداشت. ندا از من متنفر بود و همیشه مرا مزاحم زندگی‌اش می‌دانست و به تازگی هم قصد داشت خودش برای نوید همسری مناسب اختیار کند. ای کاش می‌دانستم که احساس نوید به من چه بود و این علاقه سرانجامی دارد یا نه. خسته شده بودم از فکرهای بی سر و ته! ذهنم را آزاد کردم و فروشگاه رفتم و کمی خرید کردم و به خانه برگشتم. دم در آپارتمان، دستم را داخل کیفم بردم تا در آپارتمان را باز کنم که صداهایی از داخل آپارتمان به گوشم رسید.

– وقتی هدیه خودش جواب رد داده چه لزومی داره که من باهاش صحبت کنم؟
صدا، صدای بلند و کلافه نوید بود. با قلبی فرو ریخته دستم را از کیفم بیرون بردم و این بار صدای ندا را شنیدم:

– مگه تو نگفتی همکارش پسر خوبیه؟

– آره ولی من شناخت زیادی ازش ندارم.

– حداقل از هدیه بخواه با اون جوون بیشتر صحبت کنه. دلم نمی‌خواد لگد به بخت خودش بزنه.

– ندا نمی‌فهمم چرا انقدر اصرار داری هدیه ازدواج کنه.

– چون خیر و صلاحش رو می‌خوام.

– اون خودش یه دختر عاقل و بالغه و می‌دونه از زندگیش چی می‌خواد. حتماً برای جوابی که داده دلیل محکمی داشته.

از ندا هیچ صدایی نشنیدم. گوشی نوید زنگ خورد و مشغول صحبت شد. بهترین فرصت برای وارد شدن به خانه بود. زنگ زدم و ندا در را برایم باز کرد. به محض دیدنم ابرو در هم کشید و گفت:

– این چه وقت اومدنه؟ ساعت نه شبه.

نگاه نوید را دورا دور متوجه‌مان دیدم و خجالت زده شدم. مگر یک دختر بچه بودم که ندا مقابل نوید اینطوری بازخواستم کرد؟! سعی کردم محترمانه صحبت کنم.

– خرید داشتم.

چشمان ندا به نایلون توی دست چپم افتاد.

– حالا با این وضع دستت واجب بود؟ می‌گفتی من یا بابات می‌خریدیم.

– مرسی نمی‌خواستم به شما زحمت بدم.

و داخل رفتم و به نوید سلام کردم. در حال گفت و گوی تلفنی جوابم را با سر داد. به اتاقم رفتم و نایلون را گوشه‌ای گذاشتم. لباس عوض کردم و روی تختم نشستم. زیر لب گفتم:

– دختر خودش هنوز برنگشته بعد به اومدن من گیر می‌ده. لابد می‌خواود به نوید بفهمونه من این وقت شب میام خونه.

دلم نمی‌خواست ندا را ببینم ولی نوید چه؟! دلم برای با او بودن پر می‌کشید. از اتاقم بیرون رفتم و نگاهش کردم. پشت به من روی مبل نشسته بود و به حرفهای ندا گوش می‌داد.

– طناز واقعاً عصبیم کرده. اصلاً به حرفم نیست. دوستاشم یکی از یکی بدتر. می‌ترسم کار دست خودش بده.

– باهاش تماس گرفتی؟

– خاموشه.

پس علت کلافگی ندا مربوط به طناز هم بود. به سمتش رفتم و گفتم:

– این ساعت شب طناز تو آرایشگاهه دیگه. کجا می‌تونه باشه؟

در همین حین زنگ خانه به صدا در آمد. به سمت در رفتم و بازش کردم. طناز با خستگی داخل آمد. ندا به محض دیدنش بر سرش فریاد زد:

– معلوم هست کجایی؟ چرا جواب تلفنم رو نمی‌دی؟

طناز که غافلگیر شده و ترسیده بود، گفت:

– گوشیم خاموش بود؟ آهان! ظهر با دوستام رفتم استخر و خاموشش کردم و یادم رفت روشنش کنم.

ندا دست او را کشید و با خود به اتاقی برد و در محکم بسته شد و صدای جر و بحثشان بالا رفت. نوید اخم کرده و جدی بود.

– اوضاع خونه هر شب همینه؟

– بعضی وقتا بدترم هست.

نگاهش متوجه پانسمان دست چپم شد.

– دستت چطوره؟

– ممنونم خیلی بهتره.

به سمت اتاق طناز راه افتاد و گفت:

– می‌رم با طناز صحبت کنم.

و صدای باز شدن در اتاق طناز به گوشم رسید. به سمت کاناپه رفتم و رویش نشستم و به یاد گفتم و گویش با ندا بر سر خواستگاری شایان افتادم. خیلی خوب داشت از من طرفداری می‌کرد اما معلوم بود که طرفداری‌اش از روی منطق است نه احساسات! در این افکار بودم که صدای زنگ موبایلش برخاست. به سمت گوشی رفتم و به شماره تلفن نگاه کردم. تماس گیرنده سرهنگ سعیدی بود. دلم می‌خواست با سرهنگ صحبت کنم اما لحظه‌ای فکر کردم که شاید درست نباشد گوشی نوید را جواب بدهم. گوشی‌اش را به سمت اتاق بردم و گفتم:

– آقا نوید تلفنتون زنگ می‌زنه.

نگاهش از طناز متوجه من شد. با دیدن گوشی‌اش در دستم و صدای زنگ زدندهای مداومش گوشی را از دستم گرفت و به طرفی رفت و مشغول صحبت شد. نمی‌دانم سرهنگ سعیدی چه گفت که زود تماس را قطع کرد و رو به ندا گفت:

– ندا من باید برم.

ندا متعجب گفت:

– نوید من شام درست کردم.

به سمت جا آویز رفت و کتش را برداشت و گفت:

– باشه یه وقت دیگه! کار پیش اومده!

و در حالی که مرا کنجکاو دانستن کارش بر جای گذاشته بود از جمع خداحافظی کرد و رفت.

فصل 16

همراه نازی به اداره پلیس رفته بودیم و روی صندلیهای مقابل سرهنگ سعیدی نشسته بودیم و به صحبت‌هایش درباره مسائل و مشکلات مربوط به کودکان کار گوش سپرده بودیم. سرهنگ بعد از تمام شدن مصاحبه من و نازی را به نوشیدن چای تعارف کرد و رو به من گفت:

– بنده نمی‌دونستم جناب فرجام انقدر روی کارمندای خانومش حساس هستند. طوری با ناپدیری اون دختر برخورد کرد که حالا حالاها نمی‌تونه از جاش بلند شه. متعجب گفتم:

– متوجه منظورتون نمی‌شم جناب سرهنگ.

– منظورم اینه یه گوشمالی حسابی بهش داد.

شگفت زده فکر کردم یعنی نوید انتقام اون روزمو ازش گرفته؟! نکنه دیشب به خاطر این کار رفت بیرون؟! وای! نوید تو خیلی ماهی! ازت ممنونم که بی جوابش نذاشتی.

سرهنگ سعیدی ادامه داد:

– مادر دختر بچه رو به یکی از خیرین سپردیم و در حال انجام کارهای طلاقه. دختر بچه‌ام به امید خدا حالش خیلی بهتره و دیگه کار نمی‌کنه.

– خیلی لطف کردین جناب سرهنگ! واقعاً نمی‌دونم چطوری باید ازتون تشکر کنم. خواهش می‌کنم انجام وظیفه بود.

– از آقای خیری هم که این کارو کرده از عوض من تشکر کنین.

– حتماً...

ظهر که همراه نازی برگشتیم، مرتب به نوید و کاری که کرده بود فکر می‌کردم و حس می‌کردم چقدر دوستش دارم که این شجاعت را برایم به خرج داده. نازی هم که متوجه شده بود با لبخندی بر لب گفت:

– نه! خوشم اومد ازش! به فکرت بوده! حسابی انتقامتو ازش گرفته با اینکه اون روز هیچی بروز نداد.

– اون یه مرد واقعیه نازی.

نازی خندید و گفت:

– عاشقش شدی؟

خندیدم و گفتم:

– بیا بریم یه چیز بخوریم که مردم از گرسنگی!

به دفتر مجله که برگشتیم نوید توی اتاقش بود و عده‌ای مهمان دورش را پر کرده بودند. فقط دلم می‌خواست نگاهش کنم اما افسوس که در مقابل آن همه چشم شنی نبود. با برگه‌های مصاحبه به اتاقم رفتم و آنها را روی میزم گذاشتم و به دیدار لحظات بعدمان فکر کردم. نازی هم پشت سرم آمد و خودش را روی صندلی ولو کرد و گفت:

– آخیش! راحت شدیم.

حواسم به نوید توی اتاقش بود. میهمانها که رفتند، رو به نازی گفتم:

– پا شو بریم گزارشمونو تحویلش بدیم.

نازی برخاست و با عکس و گزارش‌ها به اتاق نوید رفتیم. با دیدنمان اخمی کرد و نگاهی به ساعتش انداخت و گفت:

– دیر کردین!

معلوم بود که با وجود این همه میهمان حواسش به تاخیر ما هم بود. نازی فوراً معذرت خواهی کرد و من گفتم:

– یه زمانی‌ام برای ناهار گذاشتیم.

و برگه‌ها را دستش دادم. با دقت نگاهشان کرد و شروع به ایراد در آوردن کرد و دستم داد تا اصلاحشان کنم و گفتم:

– مصاحبتون خیلی معمولیه!

با خودم فکر کردم: «کل زحمتمون رو نابود کردی! به این مصاحبه عالی می‌گی معمولی؟!»

صدای بله شما درست می‌گین نازی را شنیدم و نگاهش کردم که حالا منتظر شنیدن جواب من بود. وقتی سکوتم را دید متوجه ناراحتی‌ام شد و نفوذمندانه نگاهم کرد و گفت:

– من ازتون یه مصاحبه حرفه‌ای می‌خوام نه یه مصاحبه معمولی!

سرم را به علامت متوجه شدن تکان دادم و خواستم همراه نازی بروم که ناگهان به یاد حرفهای سرهنگ سعیدی افتادم و به سمتش برگشتم.

– راستی سرهنگ سعیدی در مورد کودک کار باهام صحبت کردند.

لحظه‌ای حس کردم رنگ صورتش عوض شد. حتماً نگران شده بود که سرهنگ سعیدی چیزی در مورد زد و خوردش با ناپدری دختر بچه به من گفته باشد. مانده بودم که بابت آن موضوع صحبت کنم یا نه که پشیمان شدم و ادامه دادم:

– گفتند شرایط دختر بچه خیلی بهتر از قبل شده. مادرشم از پدرش جدا شده. بازم ممنونم به خاطر کمکی که کردین.

انگار خیالش راحت شد که اشاره‌ای به آن موضوع نکردم. گفت:

– از سرهنگ سعیدی تشکر می‌کردین.

– از ایشونم تشکر کردم.

سرش را فرود آورد و گفت:

– من کاری نکردم. می‌تونید برگردین سر کارتون.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست و با اجازه‌ای گفتم و همراه نازی اتاقش را ترک کردم.

به خانه که برگشتم چشمم به طناز افتاد. پشت میز ناهار خوری نشسته و در حال خوردن سوپ و تماشای تلویزیون بود. آنقدر گرسنه بودم که لباس عوض نکرده آشپزخانه رفتم و برای خودم سوپ ریختم. صدای آهنگ گوشی طناز بلند شد و جواب داد:

– الو...

ناگهان از جا پرید:

– سلام دایی! خوبی؟ چه عجب! خبری ازت نیست!...

قلبم فرو ریخت و هیجان زده به طناز نگاه کردم. چم شده بود که حتی زنگ زدنش هم قلبم را می لرزاند؟! صدای طناز را شنیدم:

– چی؟! دعوتیم؟ وای! ممنون! چشم به مامان می‌گم... نه مامان نیست... باشه... فردا حتماً من و مامان میایم.

و تماس را قطع کرد. فوراً نگاهم را از صورت طناز برداشتم و خودم را مشغول خوردن سوپم نشان دادم اما در فکرم فقط نوید بود. کاش من هم دعوت بودم! برای اذیت کردن طناز گفتم:

– چه دعوت ندیده‌ای!

آنقدر شارژ بود که بهش بر نخورد و گفت:

– توام اگه مثل من یه دایی باحال داشتی عین دعوت ندیده‌ها می‌شدی!

– پس خوبه پیدا شد!

حرصش در آمد و جدی شد:

– چیه؟ حسودی می‌کنی؟

کمی از سوپم را خوردم:

– یه دعوت شدن مگه حسودی داره؟

– نخیر دایی خوبی مثل دایی من داشتن حسودی داره.

– من که چیزی تو دایی تو برای حسودی نمی‌بینم.

چشمانش را غراند:

– چی گفتی؟!

با خونسردی گفتم:

– یه دایی جدی و مغرور و عبوس که فکر می‌کنه از دماغ فیل افتاده که حسودی نداره.

به حد انفجار عصبی شد:

– دفعه آخرت باشه اینجوری در مورد داییم حرف می‌زنی. مواظب حرف زدنت باش!

خنده‌ام گرفته بود. از خنده من بیشتر حرص خورد اما خودش را به خونسردی زد و گفت:

– دعا کن از خاله توام خبر بشه.

پوزخند زدم و از جایم بلند شدم. در خانه باز شد و ندا داخل آمد. طناز با ذوق به طرفش رفت و گفت:

– مامان دایی فردا شب دعوتمون کرده!

ندا که خسته و درهم به نظر می‌رسید با شنیدن این حرف لبخندی به لب آورد و گفت:

– راستی؟! حتماً می‌ریم.

و بدون اینکه تعارفی هم به من بزند روانه اتاقش شد تا لباس عوض کند.

روز بعد ندا و طناز مہیای رفتن به خانه نوید بودند و من هم که حال خوشی نداشتم توی هال در حال قدم زدن بودم. ندا به سمت آمد و تعارف الکی زد:

– هدیه! من و طناز داریم می‌ریم خونه نوید. تو همراهمون نمیای؟

آنقدر تعارفش خشک و سرد بود که کاملاً فهمیدم چقدر از بردن من به خانه برادرش ناراضی است. پوزخندی زدم و گفتم:

– من همینجا راحتم.

صدای عصبی طناز را شنیدم:

– اونو کجا ببریم وقتی دعوت نیست؟

با عصبانیت نگاهش کردم. رو به روی آینه قدی ایستاده بود و داشت آرایش می‌کرد. با لحن تندی گفتم:

– کی خواست خونه دایی تو بیاد؟

جوابم را نداد. ندا هم حرفی نزد. نگاه پر غیظم را از صورت طناز برداشتم و به سمت اتاقم رفتم و در را محکم بستم. خسته شده بودم از این جر و بحثها و دعوای همیشگی و مرموزیت‌های بیش از اندازه ندا که همیشه سعی داشت خودش را خوب نشان دهد ولی اینطور نبود. چقدر زندگی کردن با آدمهای دو رو سخت بود. صدای بسته شدن در آپارتمان را که شنیدم، فهمیدم رفته‌اند. اعصابم کمی آرام گرفت و به طرف پنجره رفتم و بازش کردم تا کمی هوای آزاد وارد

ریه‌هایم شود اما حس کردم طاقت سرما را ندارم. کمی لرز داشتم. پنجره را بستم و دستم را روی دلم گذاشتم و به اتاقم رفتم. روی تختم نشستم و پتویم را برداشتم و دورم پیچیدم. نمی‌دانم کی به خواب رفتم اما وقتی بیدار شدم خیلی سست و بی رمق بودم. انگار تب هم داشتم. حتماً سرما خورده بودم. کاش کسی را داشتم که در این لحظات کنارم بود. لحظه‌ای با تمام وجود احساس تنهایی و افسردگی کردم. آشپزخانه رفتم و قرص مسکنی خوردم و بعد هم به سمت اتاقم برگشتم. سعی کردم روی تختم بخوابم اما هر کاری کردم نتوانستم. کلافه از روی تخت بلند شدم و این بار یک شال بزرگ از کشو برداشتم و دور کمرم بستم. تصویر طناب و ندا در خانه نوید مقابل چشمانم آمد. همه شاد و خوشحال در کنار هم و من با درد و ناراحتی در این خانه بزرگ. بغضم را فرو دادم و روی تختم نشستم. نمی‌دانم چقدر گذشت که یکدفعه زنگ خانه به صدا درآمد. به سختی به طرف آیفون رفتم و با دیدن تصویر نوید در صفحه کوچک آن چشمانم گرد شدند. شال را به طرفی انداختم و دستی به موهای آشفته‌ام کشیدم. زیر لب گفتم:

– خدایا! چرا اومده اینجا؟!

آنقدر اوضاعم به هم ریخته بود که نمی‌خواستم جواب بدهم اما یکدفعه به موبایلم زنگ زد و مجبور شدم گوشی آیفون را بردارم:

– بله؟

– باز کن!

آنقدر محکم و جدی گفتم که مطیعانه در را باز کردم. بعد هم با سرعت به طرف اتاقم دویدم و لباس مناسب پوشیدم و جلوی در رفتم. همین که در آپارتمان را باز

کردم با نوید روبه رو شدم. شیک و آراسته در حال نظاره‌ام بود. دلم رفت. با صدایی که سعی داشتم لرزان نباشد سلام کردم و جوابم را داد. مدتی فقط خیره نگاهم کرد و انگار که از رنگ و رویم فهمید حال خوبی ندارم، پرسید:

– حالت خوبه؟

خوب نبودم اما دوست نداشتم خودم را بیمار نشان دهم. زیر لب گفتم:

– بله. ممنون.

– حاضر شو بریم خونه من!

متعجب گفتم:

– خونه شما؟!

– من به طناز گفته بودم توام با خودشون بیارن. چرا نیومدی؟

نور امید به دلم تابید. پس من هم برایش مهم بودم و دعوتم کرده بود اما طناز حسود این را نگفته بود.

– منتظر چی هستی؟

خیلی دلم می‌خواست بروم اما حوصله ندا و طناز را نداشتم و علاوه بر آن حال خوبی هم نداشتم. لب باز کردم و گفتم:

– ممنون مزاحم نمی‌شم.

– پایین منتظرتم!

متعجب به او که برگشته بود و اعتنایی به حرفم نکرده بود، نگاه کردم و حرص خوردم. انگار نه انگار که حرف زده بودم. دنبالش رفتم و گفتم:

– آقا نوید!

برگشت و با جدیت نگاهم کرد:

– هر مشکلی‌ام داشته باشی مجبوری امشب بیای. پدرت زنگ زد به ندا و گفت امشب نمیاد خونه و تو نباید تنها باشی.

دلم به یکباره شکست. پس علت آمدنش به دنبال من، من نبودم. پدرم بود که در مقابل دخترش احساس مسئولیت می‌کرد. حالا دیگر اصلاً دلم نمی‌خواست همراهش شوم. پوزخندی زدم و گفتم:

– یعنی من از پس یه شب تنها خوابیدن تو این خونه بر نمیام که شمارو فرستاده دنبال من؟

با اخم نظاره گرم بود:

– سریع حاضر شو!

– من امشب می‌خوام تنها باشم!

و ناگهان دردی توی دلم پیچید که می‌خواستم بمیرم. متوجه درهم شدن چهره‌ام شد و گفت:

– با این لجبازیا می‌خوای چی رو ثابت کنی؟ اینطور که به نظر می‌رسه حال و روز خوبی‌ام نداری. موندنت تو این خونه چه نفعی به حالت داره؟

سکوت کردم.

– حاضر شو بریم.

ندا و طناز با دیدن من و نوید به قدری شگفت زده شده بودند که لحظه‌ای چشم از ما بر نمی‌داشتند. چقدر خوشحال بودم که انتقام بی‌کسی‌ام آن شب در آمده بود. دلم آرام می‌شد از این‌که فکر می‌کردند چقدر برای نوید مهم هستم. سلامی کردم و روی مبلی نشستم و به ناگاه همه اتفاقات آن روز مقابل چشمانم نقش بست. داخل شدن ناگهانی به این خانه و متهم کردن طناز و فرجام به گناه و... صدای طناز را به آرامی در گوشم شنیدم:

– چی شد؟! تو که از دایی جدی و عبوس من خوست نمی‌اومد؟ چطوری بی دعوت اومدی؟

نگاهی مهربان همراه با لبخندی سوزنده تحویلش دادم و گفتم:

– خودشون شخصاً اومدند دنبالم و دعوتم کردند.

خنده‌ای سر داد:

– به زور... بابات زنگ زد و گفت بیاردت.

لبخندم محو شد. با جدیت گفتم:

– چقدر دلت کوچیکه طناز! خود داییت بهم گفت به تو گفته منم بیارین ولی بهم نگفتی.

ناگهان خنده‌هایش قطع شد و سکوت کرد. شاید خجالت کشید. لب باز کردم و گفتم:

– دست بردار از این کارات!

طناز دیگر چیزی نگفت. نگاهم به سمت نوید رفت که با موشکافی در حال نظاره ما دو تا بود. با دیدن من نگاهش را از صورتم برداشت و روی مبل کنار ندا نشست. ندا را دیدم که نگاهم می‌کرد.

– هدیه برو لباساتو عوض کن!

زیر لب گفتم:

– راحت‌م!

همه دور میز شام جمع بودیم و من اشتهایی به غذا نداشتم. دلم می‌خواست به یکی از اتاقها بروم و تا ساعتها به خواب عمیقی فرو بروم. ندا در حال صحبت با نوید بود و طناز برای خودش سالاد بر می‌داشت. حس می‌کردم دمای بدنم بالا رفته اما نمی‌دانم چرا کسی متوجه نبود. شاید هم متوجه بودند اما کسی به روی خودش نمی‌آورد.

– شما چرا غذا نمی‌خوری؟

صدای نوید مرا از افکارم بیرون کشید و نگاهش کردم. کمی دلسوز به نظر می‌رسید. حتماً متوجه اوضاع نامساعد جسمی‌ام هم شده بود.

– اگه ميل ندارى يکى ديگه سفارش مى‌دم.

خجالت زده شدم و گفتم:

– نه ممنون! خيلى‌ام خوشمزه‌ست! يه كمى خسته‌ام. نياز به استراحت دارم.

صدای ندا را با مهربانى و ملايمت شنيدم:

– آه! چرا متوجه نشدم عزيزم! رنگت خيلى پريده.

و برخاست و به سمتم آمد و کنار صندلى‌ام ايستاد و دست روى پيشانى‌ام گذاشت. لبش را گزيد و گفت:

– تب دارى!

نمى‌دانم چرا در آن لحظات دلم مى‌خواست باور كنم كه ندا مانند يك مادر واقعاً نگرانم است. شايد چون به شدت نيازمند يك توجه مادرانه بودم. صدای نويد را شنيدم:

– اگه خوب نيستى بريم دكتر.

حس مى‌کردم صورتم سرخ و پر التهاب شده. لبخند كمرنگى زدم و گفتم:

– ممنون. اگه استراحت كنم خوب مى‌شم.

طناز هم كمى دلسوز شد و گفت:

– اگه حالت خوب نيست برو دكتر هديه.

از جا برخاستم و گفتم:

– گفتم که استراحت کنم خوب می‌شم.

و نگاهم را متوجه نوید کردم و گفتم:

– معذرت می‌خوام.

و رو به ندا گفتم:

– بابت ظرفهام شرمنده.

ندا دستش را پشتم گذاشت:

– عزیزم! این چه حرفیه؟ سلامتیت از هر چیزی برای من مهمتره.

و مرا تا اتاق همراهی کرد و کمک کرد که روی تخت دراز بکشم. دست ندا را توی دستم گرفتم و به چشمان قهوه‌ای رنگش نگاه کردم. پیر از ترحم بود. باور کردم و پلکهایم را بستم.

نمی‌دانم چقدر زمان گذشته بود که حس کردم تمام تنم گر گرفته و سرم گیج می‌رود. ضعف و بی حالی تمام وجودم را فرا گرفته بود و حتی نمی‌توانستم کسی را برای کمک خواهی صدا بزنم. کم کم آنقدر ضعف بر وجودم چیره شد که دوباره پلکهایم روی هم افتاد و چیزی نفهمیدم. نمی‌دانم خواب بودم یا بیدار. خودم را می‌دیدم که چشمانم از شدت اشک متورم شده بودند و مرتب به در خانه ندا ضربه می‌زدم. انگار بیرون رانده شده بودم و نمی‌دانستم به چه گناهی؟ ترسیده بودم. مشت‌های گره کرده‌ام را به در می‌کوفتم و فریاد زنان از ندا می‌خواستم در را به رویم باز کند اما در همچنان بسته بود.

– هدیه! هدیه!

پلکهای متورم از هم باز شد و ندا را در تاریکی اتاق دیدم.

– عزیزم حالت خوبه؟

آثار وحشت در چشمانم نمایان شد. مگر همین الان ندا نبود که در خانه‌اش را به رویم بسته بود و راهم نمی‌داد؟! پس اینجا چه می‌کرد؟! کم کم به خودم آمدم و متوجه حضورم در خانه نوید شدم. با تنی خیس از عرق و نفس‌هایی بریده گفتم:

– خوب... نیستم....

کنارم نشست و دستم را توی دستش گرفت:

– تمام تنت مثل کوره داره می‌سوزه.

صدای مردانه‌ای از پشت در اتاق به گوشم رسید:

– ندا حالش خوبه؟

خیلی بد حال تر از این بودم که تظاهر به خوب بودن کنم. ندا برخاست و به سمت در رفت و بازش کرد:

– حالش اصلاً خوب نیست.

پلکهایم روی هم افتاد و دیگر چیزی نفهمیدم...

قطرات سرم آرام آرام به دست بی جانم وارد می‌شد و کم کم داشتم انرژی از دست رفته‌ام را باز می‌یافتم. کسی توی اتاق بیمارستان نبود. با خودم فکر کردم که چطور بیمارستان آمده‌ام؟ وقتی از حال رفته بودم چه اتفاقی افتاده بود؟! حتماً ندا و طناز و نوید خیلی ترسیده بودند. مجسم کردم که نوید با اورژانس تماس گرفته و دو نفر در مقابل چشمانشان مرا به بیمارستان انتقال داده بودند. وای که چقدر خجالت آور بود!

کسی از در داخل آمد. نگاهم به سمت در چرخید و نوید را دیدم. با دیدن چشمان بازم خیالش راحت شد و به سویم آمد و کنار تختم ایستاد.

– خوبی؟

خجالت زده بودم که مقابلش دراز کشیده بودم و سعی داشتم روی تخت بنشینم. متوجه شد و با دست مانع شد و گفت:

– چی کار داری می‌کنی؟ راحت باش!

– ببخشید!

– برای چی؟

– مهمونیتون رو خراب کردم... حالا...

– فقط خوب شو!

– کی مرخص می‌شم؟

– عجله نداشته باش. بذار کامل خوب شی.

– اصلاً فکر نمی‌کردم کارم به اینجا بکشه.

– با اون شرایطت اصرار هم داشتی که تو خونه خودتون باشی.

– فکر نمی‌کردم انقدر حالم بد شه!

نگاهش را سرزنش آمیز متوجهم کرد و گفت:

– دیگه تو اینطور مواقع رو حرف خودت سماجت نکن چون پای جونت وسطه.

متعجب نگاهش می‌کردم. تا این حد نگران جانم شده بود؟! این سخت گیری به خاطر علاقه بود یا حس وظیفه شناسی؟ به چهره‌اش نگاه کردم که درهم و کلافه می‌نمود. ناگهان سرم گیج رفت و ناله‌ای کردم و با دستم سرم را نگه داشتم. نگاهش متوجهم شد و نگران گفت:

– چی شد؟!

– سرم یدفعه گیج رفت.

– الان پرستار رو خبر می‌کنم.

و از اتاق بیرون رفت و لحظاتی بعد با یک پرستار میانسال برگشت. پرستار که مهربان به نظر می‌رسید نزدیکم شد و وضعیتم را بررسی کرد و نگاهی هم به سرمم انداخت و گفت:

– خدارو شکر حالت خوبه.

و دنباله نگاهش را متوجه نوید کرد و گفت:

- سر گیجه‌ش هم بر طرف می‌شه. چیز خاصی نیست.
- و نوید را با خود از اتاق بیرون برد. نوید لحظاتی بعد داخل آمد و گفت:
- آماده باش. دو ساعت دیگه مرخصی!
- سرم را به علامت متوجه شدن فرود آوردم.
- ندا و طناز خیلی نگران بودند. من ازشون خواستم برن خونه و استراحت کنن.
- کار خوبی کردین. اگه بودند روی دیدنشون رو نداشتم.
- ندا رو مادر خودت بدون!
- یاد کابوسم افتادم و ترسیدم تا حدی که دلم نخواست ندا را ببینم. موضوع را عوض کردم و گفتم:
- به پدرم که چیزی نگفتین...
- نه... پدرت چیزی نمی‌دونه.
- ممنون که نگرانش نکردین.
- سرش را فرود آورد و گفت:
- برات سه روز مرخصی می‌نویسم.
- من مرخصی نمی‌خوام. حالم خوب شده.
- با جدیت گفت:

– مگه شما دکتری؟ دکترت گفته تا چند روز باید استراحت کنی.

با خودم فکر کردم تا چند روز دیگر دیوانه می‌شوم اگر نبینمش. وقتی سکوت معنادارم را دید گفت:

– نگران نباش اونجا نیروی کار زیاده که کار توام انجام بدن.

حرصم در آمد و در دل گفتم: «خیلی ممنون که مشکلی با نیومدن من به اونجا نداری!»

بعد از ظهر همان روز نوبد کارهای ترخیص را انجام داد و همراهش به خانه خودمان برگشتیم. نوید به ندا سفارش کرد مراقب من باشد و خودش به محل کارش برگشت. با رفتنش دلم گرفت و بیشتر دلتنگ شدم.

توی اتاقم در حال برس کشیدن به موهایم بودم که طناز داخل اتاقم شد و گفت:

– هدیه خوبی؟

– آره بهترم.

– چت شده بود دیشب؟

– فشارم پایین اومده بود. خودمم فکر نمی‌کردم اونقدر حالم بد شه که از حال برم. خیلی بد بود؟

روی تختم نشست و گفت:

– من و مامان ترسیده بودیم دنیا رو وداع کنی. من و دایی نشسته بودیم تو هال و داشتیم با هم حرف می‌زدیم که یدفعه از اتاق صدای ناله‌های تو بلند شد. دایی سریع اومد سمت اتاق ولی مامان نداشت و خودش درو باز کرد و اومد ببینه چت شده.

شرمزدگی‌ام هر لحظه داشت بیشتر می‌شد.

– مامانم اومد بیرون گفت تمام تنت داره می‌سوزه. دایی گفت باید ببریمش بیمارستان و اومد تو اتاق...

طناز به دنبال این حرف دستانش را روی گونه‌هایش گذاشت و گریه‌ای تصنعی کرد:

– نمی‌دونی بعدش چی شد...

وحشت زده گفتم:

– چی شد؟!

– دایی اومد تو اتاق و دید از هوش رفتی. هر چقدر صدات زد جواب ندادی و یدفعه‌ای...

ابروانم بالا پریده بود:

– یدفعه‌ای چی؟

– داییم بغلت کرد.

تمام تنم گر گرفت و به صورتم چنگ زدم. از تجسم چیزی که طناز داشت می‌گفت می‌خواستم بمیرم. خوب بود که بیهوش بودم و آن صحنه را به یاد نداشتم. خجالت زده گفتم:

– چرا زنگ نزدین اورژانس؟

– دایی فرصت نداد. لابد بیچاره ترسیده بود تو خونه‌ش یه بلایی سرت بیاد و پاش گیر شه.

طناز به دنبال حرفش خندید. خم شدم و متکایی از زمین برداشتم و به طرفش پرتاب کردم. طناز متکا را از روی سینه‌اش برداشت و بیشتر خندید و گفت:

– شوخی کردم بابا. هممون ترسیده بودیم. اون لحظه کسی به فکر این چیز نبود. و از اتاق بیرون رفت. چشمانم را با ناراحتی بستم و در فکر آن شب فرو رفتم. حتی یک ثانیه‌اش را هم به خاطر نداشتم!



فصل 17

سه روز مرخصی‌ای که نوید برایم رد کرده بود واقعاً عذاب آور بود چون نمی‌دانستم باید چه کار کنم. پدرم مرتب مراقبم بود و ازم می‌خواست که به فکر سلامتی‌ام باشم و ندا ادای مادرهای دلسوز را در می‌آورد. چند بار هم نوید با ندا تماس گرفته بود و تلفنی حالم را پرسیده بود و من رنجیده بودم که چرا با خودم تماس نمی‌گیرد و بعد هم خودم را قانع کرده بودم که لزومی ندارد حالم را بپرسد وقتی هیچ رابطه خاصی بینمان نیست.

بالاخره سه روز تمام شد و من راهی دفتر شدم. کمی خجالت زده بودم که بعد از ماجرای آن روز که طناز برایم تعریف کرده بود چطور با نوید رو در رو شوم و سعی داشتم آرامش و خونسردی خودم را حفظ کنم. همین که داخل دفتر شدم، به اتاقش نگاه کردم. صورتش پیدا نبود چون چند خبرنگار دور میزش را گرفته و در حال گفت و گو با او بودند. دلم برای دیدنش پر می‌کشید و به وضوح صدای ضربان قلبم را می‌شنیدم. پشت میزم نشستم و سعی کردم حواسم را به کارم بدهم. نازی آمد و با دیدنم به شوق آمد و گفت:

– سلام هدیه جون. بالاخره اومدی؟ دلم خیلی برات تنگ شده بود!

لبخند زدم و برخاستم و گفتم:

– سلام نازی. منم همینطور.

– خانم جوان خوبین؟

صدای شایان بود که بیرون اتاق ایستاده و در حال نظاره ما بود. به طرفش برگشتم و لبخند زدم و گفتم:

– سلام. ممنون بهترم!

شایان با چشمانی علاقه مند نگاهم می‌کرد:

– خدارو شکر. چقدر اینجا جاتون خالی بود!

– نظر لطف‌تونه.

– دیروز یه خواننده مغرور و گنده دماغ میهمان اینجا بود که دلم می‌خواست فقط شما ازش مصاحبه می‌گرفتی.

خنده‌ام گرفت و گفتم:

– چرا من؟

– چون خوب بلدین اینجور آدم‌ها رو سر جاشون بنشونید.

نازی گفت:

– راست می‌گه هدیه. خیلی خودشو قبول داشت. تو هر جمله که حرف می‌زد ده تا تعریف از خودش بود. من و آقای کامیاب دیگه از دستش کلافه شده بودیم.

در حالی که از نبودم راضی بودم گفتم:

– اگه شغلم ایجاب نمی‌کرد اصلاً با همچین کسایی طرف نمی‌شدم.

شایان تایید کرد و گفت:

– منم همینطور. ولی خدایی صدای خوبی داره.

نازی قیافه‌ای گرفت و گفت:

– من که طرفدارش نیستم.

خبرنگارها از اتاق فرجام بیرون آمدند و به سمت اتاقهای خودشان روانه شدند. چشمم به نوید افتاد. در حال نوشتن مطالبی روی برگه بود و توجهی به من نداشت. سنگینی نگاهی را حس کردم و نگاهم به سمتش چرخید. با دیدن شایان غافلگیر شدم. مدتی در سکوتی معنادار نگاهم کرد و لحظه‌ای بعد اتاق را ترک کرد. عصبانی از دست خودم که در حدسش مطمئن ترش کرده بودم روی صندلی‌ام نشستم و دیگر به اتاق نوید نگاه نکردم!

هنگام ناهار نازی از رستوارن غذا سفارش داد و توی اتاقمان مشغول شدیم.

– هدیه! برام خواستگار پیدا شده.

– جدا؟! کی؟

– از آشنایان مامان بزرگم.

– خب تعریف کن ببینم.

– هنوز خونمون نیومدند. مامان بزرگم می‌گه کارمنده. درآمدم بد نیست.

– عکسش رو دیدی؟

– آره ولی خیلی پر سن به نظر می‌رسید. تا جایی که ترسیدم زن داشته باشه.

– چند سالشه؟

– هشت سال ازم بزرگتره.

– بعضیا زود شکسته می‌شن.

– نمی‌دونم عکسش که تو دلم نرفت ولی مامانم می‌گه اگه از نزدیک ببینمش شاید خوشم بیاد.

قاشق غذاخوری‌ام روی زمین افتاد و آه از نهادم برخاست.

– وای! نازی!

نازی به قاشقم روی زمین نگاه کرد و گفت:

– بیر بشورش. میکروب خالی شد!

خم شدم و قاشق را از روی زمین برداشتم و روانه آبدارخانه شدم. همین که از اتاقم بیرون آمدم ناگهان سینه به سینه کسی در آمدم و نگاهم بالا رفت. نوید در حال نظاره‌ام بود. انگار او هم از دیدن من غافلگیر شده بود چون بدون حرفی فقط داشت نگاهم می‌کرد. نمی‌دانم چرا به یکباره حرفهای طنز به ذهنم هجوم آوردند و رنگ به رنگ شدم و نگاه از صورتش برداشتم و در حالی که سعی داشتم آرامش خودم را حفظ کنم سلام کردم. جواب داد و پرسید:

– حالت خوبه؟

هنوز سرم پایین بود. وای! که چقدر دستپاچه شده بودم. به زحمت سرم را بالا آوردم و در چشمان پرسشگرش نگاه کردم و لبخند کوچکی بر لب آوردم:

– بله خیلی بهترم!

انگار سعی داشت خونسرد باشد چون صورتش کمی برافروخته به نظر می‌رسید. نگاهش متوجه قاشق توی دستم شد و بعد هم به خودم. با اجازه‌ای گفتم و در حالی که اختیار ضربان قلبم از دستم در رفته بود آبدارخانه رفتم و قاشق را با مایع ظرفشویی و آب شستم. وقتی برگشتم نوید توی اتاقش بود. نفس راحتی کشیدم و گفتم:

– وای! خدا! خیلی خجالت آور بود!

عصر که کارم تمام شد برای اینکه با نوید رو در رو نشوم فوراً از اتاقم بیرون رفتم و مسیر خانه را در پیش گرفتم. دیگر دلم نمی‌خواست توی ماشینش بنشینم. می‌ترسیدم احساساتم کار دستم دهد.

توی خانه سر و صدا بود.

ندا فریاد می‌زد:

– بهت گفتم حق نداری بهش فکر کنی.

و طناز هم فریاد می‌زد:

– منم گفتم دوستش دارم و نمی‌تونم ازش دست بکشم.

– می‌فهمی داری چی می‌گی؟ اون پسره هیچکسی رو نداره. اصلاً یه آدم مشکوکه.

– اونش به خودم مربوطه مامان. دارم بهت می‌گم اگه نداری بیاد خواستگاریم من از این خونه می‌رم.

– بیخود کردی که از این خونه می‌ری. من به تو اجازه نمی‌دم که با همچین آدمی ازدواج کنی. اون توی بی عقل رو نمی‌خواد. معلوم نیست چی تو سرشه.

طناز عصبانی تر شد:

– اصلاًنم اینطور نیست. اون عاشق منه!

و با خشم به طرف در آمد و با دیدن من محکم شانهام را به طرفی هل داد و از خانه بیرون رفت. رو به ندا که دستش را روی سرش گذاشته بود، گفتم:

– چی شده ندا؟!

با چشمانی که رگه‌های خون در آن نمایان شده بود نگاهم کرد و با عصبانیت گفت:

– عاشق شده!

کیفم را روی فرش گذاشتم و متعجب گفتم:

– عاشق کی؟!

– یه بی سر و پا. ماشینش با ماشین پسره تصادف کرده و یه دل نه صد دل عاشق هم شدن. چند دفعه با هم قرار گذاشتند و پسره ازش درخواست ازدواج کرده و این احمقم قبول کرده بیاد خواستگاریش.

– خب بذار بیاد ببینیم حرفش چیه.

غرنده نگاهم کرد. انگار نه انگار که چند وقت پیش همین را برای من می‌خواست. صحبت با نوید برای واسطه گری بین من و شایان. اما برای دختر خودش این را

نمی‌خواست. چقدر از تبعیضاتی که بین ما قائل بود بدم می‌آمد. مطمئن بودم که کار خدا بود و داشت انتقام مرا از او می‌گرفت. صدایش را شنیدم:

– خودم شرایط اون پسر رو ازش پرسیدم. ارزش اومدن تو این خونه رو نداره. و ناگهان خم شد و قلبش را گرفت و روی مبل نشست. نگرانش شدم و فوراً به طرفش رفتم. زیر پایش نشستم و گفتم:

– ندا! ندا! حالت خوبه؟

در حالی که چهره‌اش از درد توی هم رفته بود، گفت:

– سینه‌م تیر می‌کشه!

– می‌تونی نفس بکشی؟!

ناله زد:

– نه! نه! نفسم بالا نمیاد!

هول شده بودم و نمی‌دانستم چه کار کنم. فوراً فکر اورژانس به ذهنم زد. با هراس شماره اورژانس را گرفتم و با صدایی لرزان در مورد ندا گفتم و خواستم هر چه سریعتر بیایند. بعد هم با عجله به طرف ندا رفتم. آنقدر نگرانش شده بودم که نزدیک بود گریه کنم. انگار در آن لحظه تمام کینه‌هایم از ندا را فراموش کرده بودم و قلبم برایش به درد آمده بود. زنگ در که به صدا در آمد، با عجله به طرف در رفتم و بازش کردم. چهره خونسرد و آرام نوید را دیدم که با دیدن آشفته‌گی صورت من نگران شد.

– چیزی شده؟!

– حال ندا به هم خورده!

فوراً داخل آمد و من به دنبالش. ندا به سختی نفس می‌کشید و زیر لب می‌گفت:

– هدیه کیه؟!

زودتر از نوید خودم را به او رساندم. خم شدم و دست ندا را توی دستم گرفتم و گفتم:

– نوید!

و یکدفعه یادم افتاد آنقدر هول بودم که اسم کوچکش را به تنهایی گفتم. نوید که مستاصل به نظر می‌رسید و توجهی به این موضوع نداشت، کنار من نشست و دست ندا را در دست گرفت:

– ندا نگران نباش! الان می‌برمت بیمارستان.

رو به نوید گفتم:

– من به اورژانس زنگ زدم.

– کی زنگ زدی؟

– قبل از اینکه شما بیاین.

ندا دستش را روی شانه نوید گذاشت و با صدایی ضعیف گفت:

– نوید نذار طناز خودشو بدبخت کنه!

نوید که از حرفش سر در نیاورده بود، گفت:

– چی داری می‌گی ندا؟!

زنگ در که به صدا در آمد، من بلند شدم و به طرفش رفتم و در را باز کردم. لحظاتی بعد دو مرد سفید پوش همراه یک برانکار داخل خانه شدند و ندا را روی برانکار قرار دادند. همراه برانکار رفتم و تند و مضطرب گفتم:

– ندا اصلاً نگران نباش! حالت خوب می‌شه!

ندا با چشمان نیمه بازش نگاهم می‌کرد. بینی و دهانش را ماسک اکسیژن پوشانده بود و حالی برای جواب دادن نداشت. صدای نوید را از پشت سرم شنیدم:

– هدیه پیش ندا باش. من با ماشینم میام بیمارستان.

سرم را فرود آوردم و فوراً همراه برانکاری که ندا را حمل می‌کرد رفتم. داخل آمبولانس که شدم، نگاهم به نوید افتاد که داشت به ما دو تا نگاه می‌کرد. ناگهان در بسته شد...

کلافه و مضطرب و دست به سینه پشت در اتاق مراقبتهای ویژه بودم. چقدر عشق بد بود که به خاطرش طناز مادرش را به این روز انداخته بود. دلم می‌خواست می‌دیدمش و هر چه بر دهانم می‌آمد نثارش می‌کردم. ندا برای من مادر خوبی نبود اما برای طناز مادر نمونه‌ای بود. حقش نبود که طناز جواب زحماتش را اینطور بدهد. با اندوه چشم از اتاق برداشتم و نوید را دیدم که با قدمهایی پر سرعت به

طرفم می‌آمد. چقدر آشفته و پریشان بود. مقابلم ایستاد و با نگرانی غیر قابل وصفی پرسید:

– حالش چگونه؟

بغضم گرفته بود.

– تو اتاق مراقبت‌های ویژه‌ست.

به طرف اتاق مراقبت‌های ویژه رفت و با دیدن چند نفر بالاسر خواهرش به هم ریخت. چقدر سخت بود که غم و غصه‌اش را در دلش حبس کرده بود و حتی قطره‌ای اشک نمی‌ریخت. همانطور که پشتش به من بود با صدای گرفته‌ای گفت:

– قضیه طناز چیه؟!

سکوت کردم. نمی‌دانستم چطور باید به او بگویم. برگشت و نگاهم کرد. لبهایم باز شد:

– می‌خواه با یه نفر ازدواج کنه که ندا راضی نیست.

در حالی که انتظار شنیدن چنین چیزی را نداشت بهت زده نگاهم کرد:

– چرا چیزی به من نگفتند؟!

– نمی‌دونم. منم همین امروز فهمیدم. اتفاقی! از سر کار برگشته بودم که صدای جر و بحثشون رو شنیدم.

– چه جور پسریه که ندا مخالفت کرده؟

– مناسب طناز نیست.

در همین حین طناز را دیدم که با گریه به طرف ما می دوید. نوید به طرفش رفت و طناز با رنگ و رویی پریده حال مادرش را پرسید. نوید سعی داشت آرامش کند:

– چیزی نیست. یه کمی حالش به هم خورده!

طناز به طرف اتاق مادرش دوید و با دیدن مادرش بیشتر گریه کرد. خواست در را باز کند که نوید بازوهایش را محکم گرفت و اجازه نداد داخل برود:

– طناز! نمی‌تونی بری. کسی نمی‌تونه وارد شه!

طناز سرش را روی سینه نوید گذاشت و به شدت گریه کرد:

– دایی! اگه چیزیش بشه من خودمو نمی‌بخشم!

طاقت نیاوردم و با قدم‌هایی تند به طرف طناز رفتم. مقابلش ایستادم و گفتم:

– بایدم خودتو نبخشی! مادرت به خاطر تو به این روز افتاد. متاسفم برات! متاسفم که سر یه آدم بی سر و پا مادرتو به این حال و روز انداختی.

چشمان گریان طناز به سمتم آمد و پر از خشم شد:

– ساکت شو! به تو هیچ ربطی نداره که تو مسائل زندگی من دخالت می‌کنی. خودتم کم مامانمو حرص ندادی. دل مامانمو خون کردی انقدر بهش بی احترامی کردی. اصلاً از کجا معلوم بعد رفتن من تو یه چیز بهش گفتی که حالشو بدتر کردی!

خواستم چیزی بگویم که صدای نوید را با عصبانیت شنیدم:

– بس کنید! خجالت داره! یه نفر بین مرگ و زندگیه و شما دو تا دارین دنبال مقصر می‌گردین؟!

با این فریاد هردویمان ساکت شدیم و هر کدام به طرفی رفتیم. من به دیوار تکیه دادم و طناز هم مقابل شیشه گرد اتاق مراقبتهای ویژه ایستاد و به مادرش نگاه کرد. نوید هم دست به سینه مشغول قدم زدن در طول و عرض سالن شد. می‌دانستم اشتباه کردم که جلوی چشمانش با طناز دهان به دهان شدم ولی واقعاً دست خودم نبود. پدرم را که دیدم با قدم‌هایی تند به طرفش رفتم و صدایش زدم. نوید و طناز هم متوجهش شدند. پدرم با نگرانی گفت:

– حال ندا چگونه؟!

در اتاق باز شد و دکتر بیرون آمد و همه به طرفش دویدیم. دکتر همه‌امان را به آرامش دعوت کرد و گفت:

– خوشبختانه خطر رفع شد. می‌تونید مریض رو ببینید.

فصل 18

دو روز بعد ندا مرخص شد. نوید تا شب خانه بود و بالا سر ندا. ندا مرتب از او می‌خواست با طناز صحبت کند تا از تصمیمش منصرف شود و دست رد بر سینه پارسا جوانی که عاشقش شده بود بزند و نوید این اطمینان را به او می‌داد و از او می‌خواست که استراحت کند.

توی آشپزخانه در حال درست کردن شام بودم و حواسم به طناز بود که تلفنش زنگ خورد و به اتاقش رفت. معلوم بود که تماس گیرنده کسی جز پارسا نیست. بیچاره ندا خبر نداشت که عشق طناز به پارسا شعله‌ور تر هم شده و بیماری او هیچ تاثیری در خاموش شدن علاقه طناز ندارد.

شام که آماده شد غذای ندا را آماده کردم و داخل سینی گذاشتم و به اتاقش بردم. روی تخت دراز کشیده و به نوید که کنارش روی تخت نشسته و پشتش به من بود و با او حرف می‌زد گوش می‌کرد. چند ضربه به در نیمه باز زدم و داخل رفتم. - حالت خوبه ندا؟ برات شام آوردم.

صورت ندا تکیده و لاغر و رنگ پریده بود:

- دستت درد نکنه هدیه. میل ندارم.

نوید اخم کرد و سرزنشش کرد:

- میل ندارم چیه؟

و سینی را از دست من گرفت و خودش قاشق را برداشت و داخل سوپی که درست کرده بودم فرو برد و کمی برداشت و به سمت لب ندا برد. ندا سرش را کنار کشید و گفت:

- نمی‌تونم نوید. اصرار نکن.

نوید رنجیده خاطر نگاهش کرد:

– با غصه خوردن و غذا نخوردن مشکل حل می‌شه؟ گفتم که با طناز صحبت می‌کنم. حالا دهندو باز کن.

لبخند روی لبم بود و در حال تماشای نوید بودم. تا به حال تا این حد مهربان ندیده بودمش! ندا قاشق را از دستش در آورد و گفت:

– زحمت نکش داداش! خودم می‌خورم.

دلم برای ندا می‌سوخت. برای اولین بار خوشحال شدم که در چنین موقعیت حساسی نوید را در کنارش داشت. رو به نوید گفتم:

– میز شام آماده‌ست! شما هم تشریف بیارین.

بدون اینکه برگردد در حالی که داشت برای ندا از پارچ آب می‌ریخت گفت:

– ممنونم هدیه خانم.

ندا فوراً گفت:

– نوید از صبح تا حالا چیزی نخوردی. برو سر سفره. من حالم خوبه.

نوید در حالی که با علاقه‌ای برادرانه به چشمان غمگین و بیمار ندا نگاه می‌کرد گفت:

– اول غذا تو تا آخر می‌خوری بعد من می‌رم سر میز.

لبخند کمرنگی روی لب ندا نشست و گفت:

– تهدیدم می‌کنی؟

– می‌توننی هر طور که دلت می‌خواد فکر کنی.

اتاق را ترک کردم و به سمت اتاق طناز رفتم. چند ضربه به در زدم و دستگیره را پایین دادم و داخل رفتم. با دیدنم اخم کرد که چرا داخل رفتم.

– شام آماده‌ست!

همانطور که به پشت خطی‌اش می‌گفت: «باشه... باشه حتماً.» با دست اشاره کرد که اتاق را ترک کنم. سرم را تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم. پدرم تازه وارد خانه شده بود. با دیدنش لبخند زدم و گفتم:

– سلام بابا.

– سلام عزیزم حال ندا چطوره؟

– خوبه. داره شام می‌خوره. شام آماده‌ست.

– اول ندا رو می‌بینم و بعد میام. ممنونم که زحمت غذارو کشیدی.

و به سمتم آمد و پیشانی‌ام را بوسید و به سمت اتاق ندا رفت. به سمت میز رفتم و نگاهی به سفره تزیین شده انداختم. سوپ و زرشک پلو و دسر و سالاد جلوه زیبایی به سفره روی میز داده بودند. چقدر دوست داشتم نوید از دست پختم خوشش بیاید. بالاخره همه دور سفره جمع شدند. در حین خوردن شام نوید را زیر نظر گرفته بودم. انگار اشتهای زیادی به غذا نداشت. پدرم و طناز هم همینطور. خودم هم بی اشتها شدم و غذا از گلویم پایین نرفت. اولین نفر نوید از جا برخاست و گفت:

– ممنون هدیه خانم.

لبخند رنجیده‌ای زدم:

– چیزی نخوردین... ببخشید. به خوشمزگی دستپخت ندا نیست.

انگار متوجه ناراحتیم شد. دلجویانه گفت:

– خیلی خوب بود من یه کم بی اشتها.

طناز قیافه‌ای گرفت و گفت:

– سوپت یه کمی شور بود.

لجم در آمد. نوید به اتاق ندا برگشت و پشت سرش پدرم. طناز هم بدون آنکه به روی خودش بیاورد که کلی ظرف جمع شده به اتاقش برگشت. ظرفها را جمع کردم و آشپزخانه بردم و مشغول شستنشان شدم. همانطور که بشقابها را توی آبچکان جا می‌دادم به نوید فکر می‌کردم که اکنون در اتاق ندا بود. چقدر به حضورش در این خانه احتیاج داشتم. حتی اگر برای ملاقات ندا بود! کار ظرفها که تمام شد، برای خودم نسکافه درست کردم و پشت میز آشپزخانه نشستم. ناگهان به یاد نگاه پر عطوفت نوید به ندا افتادم و کمی حسودی‌ام شد. لبخندی گوشه لبم نقش بست و با خودم گفتم: «توجه به آدم مریضم حسودی داره؟» و به خودم جواب دادم: «توجه نوید حسودی داره.»

توی همین فکرها بودم که ناگهان صندلی‌ای از زیر میز بیرون کشیده شد و نگاهم متوجه رو به رویم شد. نوید روی صندلی مقابلم نشسته بود و با چشمان خسته‌اش نگاهم می‌کرد:

– برای منم نسکافه هست؟

غافلگیر شده از فکرهايم بیرون آمدم و گفتم:

– بله. الان براتون میارم.

کمی آشفته به نظر می‌رسید. آرنجش را روی میز و دستش را زیر چانه گذاشت و با دست دیگرش سرش را فشرد. نگرانش شدم و پرسیدم:

– حالتون خوب نیست؟

– یه کمی سرم درد می‌کنه.

– بذارید براتون قرص مسکن بیارم.

– نه همون نسکافه خوبه. اعصابمو آرام می‌کنه.

برخاستم و به سمت گاز رفتم و مشغول درست کردن نسکافه شدم. طاقت دیدنش در چنین وضعیتی را نداشتم. نسکافه را آماده کردم و لیوانش را روی سینی نقره‌ای گذاشتم و به طرفش بردم.

– بفرمایین.

تشکر کوتاهی کرد و لیوان را از روی سینی برداشت و روی میز گذاشت و با قاشقی که داخلش بود همش زد. روی صندلی‌ام نشستم و به نسکافه‌ام نگاه کردم که تا نیمه رسیده بود و نمی‌توانستم در حضور او یک قطره هم بنوشم. نگاهم کرد. طولانی و ممتد طوری که خجالت زده شدم و سرم را زیر گرفتم.

– اونطور که وانمود می‌کنی به ندا بی تفاوت نیستی.

پس علت نگاهش این بود. تازه داشت مرا می‌شناخت و شخصیتم را کشف می‌کرد. با دستم لیوان کمی داغ نسکافه‌ام را پوشاندم و سعی کردم آرامشم را باز یابم.

– تو از طنازم به ندا دلسوزتری!

متعجب شدم از چنین فکری که درباره‌ام کرده بود. حتماً اگر طناز این را شنیده بود شر بزرگی به پا می‌شد. تبسم کردم و گفتم:

– شماام خیلی برادر مهربونی برای ندا هستین. امشب به ندا حسودیم شد.

– ندا تنها کسیه که دارم و برام عزیزه.

با خودم فکر کردم: «پس من چی؟!»

سرم را به علامت درک حرفش فرود آوردم.

– غذای امشب خوشمزه بود. من شوری هم توش احساس نکردم.

شگفت زده نگاهش کردم. جدی بود اما نمی‌دانست با این حرف چه شور و حال زیبایی در دلم به پا کرد.

– نوش جونتون.

لیوان نسکافه‌اش را نزدیک دهانش برد و کمی نوشید. با صدای طناز از خودمان بیرون آمدیم.

– دایی!

نگاهمان متوجه طناز شد. طناز با دیدن ما دو تا توی آشپزخانه متعجب شد اما به روی خودش نیاورد و رو به نوید گفت:

– مامانم کارتون داره.

برخاست و همراه طناز رفت و دل مرا هم با خود برد.

یک ساعت بود که نوید رفته و من داشتم به لیوان خالی نسکافه‌اش نگاه می‌کردم و خاطره حضورش توی آشپزخانه را مرور می‌کردم. صدای پدرم را از توی هال شنیدم که رو به طناز می‌گفت:

– طناز تو واقعاً به این پسری که مادرت در موردش حرف می‌زنه، علاقه داری؟

و صدای طناز:

– بله بابا.

صدای ندا را از داخل اتاق با درد شنیدم:

– دوباره شروع نکن طناز.

طناز سکوت کرد. پدرم به اتاق ندا رفت و گفت:

– چرا نمی‌داری بیاد خونه و حرفاشو بشنویم؟

صدای ندا با عصبانیت همراه شد:

– ناصر؟! می‌فهمی داری چی می‌گی؟!!

– حداقل به خواسته طنز احترام بذار و بگو بیان تا ببینیم چطور آدمیه!

با خودم فکر کردم با این حرف پدرم حتماً در دل طنز قند آب می‌شود. خیلی دلم می‌خواست بدانم آن پسر چه شکلی است که دل طنز را برده. صدای ندا را نشنیدم. حتماً تسلیم شده بود.

حال ندا که بهتر شد، خواستگار طنز پا به خانه گذاشت. طنز از صبح آن روز شوق و ذوق داشت و سر از پا نمی‌شناخت.

– وای! هدیه نمی‌دونی چقدر خوشحالم که پارسا داره میاد. می‌خوام پرواز کنم.

– برو خدا رو شکر کن بابام مامانتو راضی کرد.

– آره واقعاً. یه عمر مدیونشم.

بالاخره زنگ در به صدا درآمد و پارسا آمد. ندا فرو رفته در بلوز و دامن و روسری شیکی همراه پدرم که کت و شلوار خوش دوختی به تن داشت به استقبال میهمان رفتند. پسری زیبا با چشمان سبز و قدی بلند، فرو رفته در کت و شلوار سفید داخل شد و توجه همه‌امان را جلب کرد. دسته گل بزرگی به دست ندا داد و گفت:

– من عذر می‌خوام که تنها میام خانوم. متأسفانه پدر و مادرم ایران تشریف ندارن.

ندا از همان اول با سردی با او برخورد کرد اما پدرم رفتار گرمی با پارسا داشت. نگاه پارسا متوجه من شد و برخورد مودبانه‌ای کرد:

– خیلی خوشبختم بانو!

با خودم فکر کردم: «چقدر خوش سر و زبان و مبادی آداب!»

پدرم تعارفش به پذیرایی کرد و همگی روی مبلمان جای گرفتیم. طناز آشپزخانه رفت و در فاصله‌ای که می‌خواست چای بیاورد پدرم با پارسا مشغول صحبت شد.

– خب آقا پارسا! می‌تونم بپرسم شغل شما چیه؟

پارسا توضیحات مفصلی در مورد شرکت بازرگانی‌ای که ده سال است به همراه دوستش راه اندازی کرده و مشغول کار بودند، داد و کارتی هم از جیبش بیرون آورد و دست پدرم داد و گفت:

– خوشحال می‌شم تشریف بیارین و در خدمتون باشم!

متعجب در حال نظاره‌اش بودم. ظاهرش که خوب بود و رفتارش هم خیلی موقر اما نمی‌دانم چرا من هم مثل ندا کمی نگران بودم. نگران اینکه چرا باید حتی یک نفر از اعضای خانواده‌اش در مراسم خواستگاری‌اش نباشد. به طناز نگاه کردم. شادی و شغف از چهره‌اش پیدا بود. با سینی چای وارد پذیرایی شد و نگاه مشتاق پارسا به سوی او. طناز سینی چای را مقابلش گرفت و پارسا فنجان چای را برداشت و تشکر گرمی کرد. طناز آمد و کنار ندا نشست و با لبخند به پارسا نگاه کرد. پدرم دوباره به پارسا نگاه کرد.

– خب خانواده الان کجا زندگی می‌کنند و در چه حالی هستند؟

نگاه پارسا به سوی پدرم برگشت:

– پونزده سالی هست که آمریکا زندگی می‌کنند و من تنها فرزندشون هستم. پدرم استاد دانشگاه هستند و مادرم پزشک. راستش اقوام نزدیکم هم ایران زندگی نمی‌کردند تا با یکی از اونها خدمت برسم.

ندا با تحکم گفت:

– منم به طنز گفته بودم بهتون بگه حتماً با خانواده تشریف بیارین.

پارسا محترمانه به ندا نگاه کرد و گفت:

– کاملاً حق دارین و من از این بابت شرمندهام. حتماً باهاشون تماس می‌گیرم و ازشون می‌خوام با اولین پرواز خودشون رو ایران برسونن.

طنز که از سنگ انداختن ندا وسط خواستگاری‌اش ناراحت شده بود، با دلخوری نگاهش می‌کرد. پدرم رو به پارسا گفت:

– از خودتون پذیرایی کنید.

پارسا تشکر کرد و فنجان چایش را برداشت و مشغول نوشیدن شد. پدرم رو به او گفت:

– خودتون قصد ترک ایران رو ندارین؟

پارسا خنده‌ای کرد و گفت:

– نه اصلاً. من علاقه خاصی به آب و خاک خودمون دارم. از ایران رفتنی نیستم.

روی لب پدرم لبخندی کمرنگ نشست. ندا اما آنقدر عصبی بود که برخاست و به آشپزخانه پناه برد.

فصل 19

پدرم رو به ندا گفت:

– پسر بدی به نظر نمی‌رسی!

ندا با عصبانیت گفت:

– معلوم هست چی می‌گی ناصر؟! حتی یه نفر از خانواده‌ش رو تو مجلس خواستگاریش نیاورده بود.

طناز ابروانش را با ناله بالا داد و رو به ندا گفت:

– مامان! گفتش که خانواده‌ش ایران نیستند.

ندا با عصبانیت به طناز نگاه کرد:

– توام باور کردی؟ من به این پسر شک دارم. معلوم نیست کیه و چی کاره‌ست.

پدرم گفت:

– فردا می‌رم محل کارش و در موردش تحقیق می‌کنم.

روز بعد پدرم راهی محل کار پارسا شد. من هم سر کار رفتم و ندا و طناز در خانه ماندند و منتظر آمدن پدرم و شنیدن خبرهایش. آن روز استرس ندا و طناز به من هم سرایت کرده بود. کل فکرم پیش پدرم و شرکت پارسا بود که نتیجه چه می‌شد. شاید تا حالا ندا به نوید زنگ زده بود و از او خواسته بود بیاید و با طناز حرف بزند. در چنین مواقعی ندا دست به دامن نوید می‌شد. به یاد آوردن نوید باعث شد همه مسائل مربوط به طناز و پارسا و ندا فراموشم شود و به جای خالی‌اش نگاه کنم. آن روز در دفتر حضور نداشت و من دلتنگش بودم. صدای نازی را که شنیدم از فکر نوید بیرون آمدم و به طرفش برگشتم.

– هدیه! چرا انقدر امروز تو خودتی؟

لبخند زدم و گفتم:

– برای طناز خواستگار اومده.

– باریکلا! خب چرا انقدر تو خودت رفتی؟

– قراره امروز بابام از خواستگارش تحقیق کنه. دلم می‌خواد بدونم نتیجه چیه. نازی به شوخی گفت:

– ای ناqlا نکنه حسودی می‌کنی برای طناز زودتر خواستگار اومده. خنده‌ام گرفت:

– حسودی چی کنم؟ آدم که به خواهرش حسودی نمی‌کنه. – خواهر؟! –

– برای خودمم عجیبه. از وقتی براش خواستگار اومده انقدر نگرانشم و تو فکرش رفتم که انگار خواهر واقعیمه.

– آفرین! به تو می‌گن یه خواهر خوب! هدیه به نظرت نباید در مورد زندگیت یه تصمیم درست بگیری؟

– چه تصمیمی؟

– خب... چطوری بگم؟ راستش شایان در موردت با من حرف زده.

– متعجب نگاهش کردم. یعنی شایان هنوز هم به من فکر می‌کرد؟! –

– هدیه اون طفلی خیلی دوستت داره.

سکوت کردم. مگر می‌توانستم رضایت به آمدن شایان به خانه‌امان بدهم در حالی که نوید در قلبم بود؟ نه! نمی‌توانستم. حداقل تا زمانی که نوید را از قلب و روحم پاک نکرده بودم نمی‌توانستم به مردی دیگر وعده ازدواج بدهم. رو به نازی گفتم:

– فعلاً نمی‌تونم رو شایان فکر کنم.

– به کسی علاقه داری؟

مانده بودم چه جوابی بدهم که نازی غافلگیرم کرد:

– به آقای فرجام علاقه داری؟

شگفت زده نگاهش کردم. تا این حد بی احتیاط رفتار کرده بودم که نازی فهمیده بود؟! لبخندی زد و ادامه داد:

– پس حدسم درست بود! حالا این علاقه دوطرفه‌ست؟

نتوانستم انکار کنم و گفتم:

– نمی‌دونم احساسش بهم چیه.

– حالا می‌خواهی چی کار کنی؟

– نمی‌دونم.

– خب اینطوری که نمی‌شه. چرا نقد رو ول کردی نسیه رو چسبیدی؟ یکی رو که این همه دوستت داره و ازت خواستگاری کرده رو ول کردی به امید کسی موندی که نمی‌دونی دوستت داره یا نه.

سکوت کرده بودم. می‌دانستم حق با نازی است اما او هم جای من نبود تا بداند عاشقی چقدر درد بدی است. نازی ادامه داد:

– هدیه هر چقدر بیشتر به این علاقه اجازه رشد بدی قلبت دیگه نمی‌تونه مرد دیگه‌ای رو قبول کنه. باور کن صلاحیتو می‌خوام که می‌گم. خیلی از دخترا با زندگیشون همچین کاری کردند و در آخرم نتیجه‌ای جز حروم شدن عمر و جوونیشون نداشتند.

– می‌دونم. حرفات رو قبول دارم اما باید بتونم مهرش رو از قلبم پاک کنم. به نظرم این یه جور خیانتیه که عشق یه نفر تو قلبت باشه و بذاری شخص دیگه‌ای وارد زندگیت بشه.

– خب شاید شایان بتونه مهر اونو از قلبت پاک کنه. بعضی وقتا علاقه یه مرد دیگه باعث میشه عشق و علاقه مرد قبلی از قلب پاک بشه. ببین! اگه فردا طناز با همین پسری که دوستش داره ازدواج کنه و بره تو می‌خوای تو اون خونه چی کار کنی؟ نامادریتم حتماً خوشش نمیاد تو حالا حالاها باهاشون زندگی کنی.

– نمی‌دونم خیلی گیجم. فعلاً بیا بریم یه چیزی بخوریم که دارم می‌میرم از گرسنگی.

نازی سرش را تکان داد و گفت:

– بریم!

هنگام برگشت به خانه داشتم به حرفهای نازی فکر می‌کردم. داشتم خودم را راضی می‌کردم که رضایت به آمدن شایان دهم. شایان از هر حیث پسر موجهی بود و آرزوی هر دختری بود که همسرش باشد. چرا باید با فکر به شخصی که

نمی‌دانستم در مورد چه فکر و احساسی دارد عمرم را تلف می‌کردم؟! این بار به طنز فکر کردم. اگر ندا راضی می‌شد و با پارسا ازدواج می‌کرد من در کنار ندا چه می‌کردم؟! حتماً ندا تلاش می‌کرد تا من هم خیلی زود ازدواج کنم و به خانه زندگی خودم بروم.

به خانه که رسیدم از پشت در سر و صدا می‌آمد. کفش‌های نوید را که دیدم از خوشحالی نمی‌دانستم چه کار کنم. انگار به یکباره تمام قول و قرارهایی که با خودم گذاشته بودم فراموش کردم و به سویش پر کشیدم. نه! نمی‌توانستم به غیر از نوید مهر مرد دیگری را به دلم راه دهم حتی اگر نوید هم دوستم نداشت تا پایان عمر به دوست داشتنش ادامه می‌دادم. احساساتم را مخفی کردم و در زدم. خودش در را باز کرد و قلبم به لرزه در آمد. طبق معمول خوش تیپ و آراسته و جدی و بی خبر از زیر و رو کردن دل عاشق من! سعی کردم رفتارم عادی باشد و سلام کردم. بر عکس همیشه به گرمی جواب داد. از مقابل در کنار رفت و داخل رفتم. ندا و پدرم و طنز را دیدم که روی مبل‌ها نشسته بودند و در مورد پارسا حرف می‌زدند. آنقدر درگیر صحبت‌های خودشان بودند که مرا نمی‌دیدند. صدای نوید را از پشت سرم شنیدم:

– نتیجه تحقیقات پدرت بد نبوده!

برگشتم و نگاهش کردم.

– یعنی تایید؟

سرش را تکان داد:

– پدرت مخالف نیست!

متعجب گفتم:

– واقعاً؟! و ندا...

– از چهره‌ش می‌تونی متوجه بشی.

به صورت ندا نگاه کردم که بر افروخته بود و سعی داشت پدرم و طناز را قانع کند که پارسا پسر موجهی نیست و پدرم هم نهایت تلاشش را برای قانع کردن او می‌کرد:

– ندا حساسیت تو بی‌مورده. دلیل نمی‌شه چون پارسا تنها توی ایران زندگی می‌کنه بهش ظن بد ببری. به علاوه اینکه پارسا قول داده که تا ماه آینده همراه پدر و مادرش برای خواستگاری بیاد.

طناز با ذوق به پدرم نگاه می‌کرد. فکر نمی‌کردم هیچ وقت در زندگی‌اش آنقدر با محبت به پدرم نگاه کرده بود که حالا می‌کرد. به همه سلام کردم تا کمی جو خانه از حالت تنش خارج شود. نگاه همه‌اشان به طرفم آمد. پدرم با مهربانی همیشگی جواب سلامم را داد و گفت:

– خسته نباشی دخترم!

تشکر کردم و گفتم:

– نتیجه چی شد؟ رضایت یا مخالفت؟

ندا چنان نگاه تندى بهم انداخت که از حرفم پشیمان شدم. برخاست و به سمتم آمد و با عصبانیت گفت:

– طنز هیچ وقت با اون ازدواج نمی‌کنه. بیخودی ذوق عروسی طنز و بیرون رفتنش از این خونه رو نکن!

آنقدر از شنیدن جمله ناگهانی ندا شوکه شدم که تا لحظاتی بدون هیچ حرکتی بر جای خودم ماندم. تا حالا سابقه نداشت ندا به این شکل مفتضح با من صحبت کند. آن هم جلوی پدرم و نوید. فضا آنقدر سنگین شده بود که کسی حرفی نمی‌زد و خودم هم لال شده بودم. ندا بدون ذره‌ای عذاب وجدان تنه‌ایم گذاشت و به اتاق رفت و طنز هم به دنبالش. صدای پدرم را با ملایمت شنیدم:

– هدیه جان! ناراحت نباش! عصبانی بود و یه چیزی گفت.

به پدرم نگاه کردم. با نگرانی نگاه می‌کرد. نگاهم به نوید افتاد که در سکوت نظاره‌گرم بود. حتماً بابت حرف ندا شرمنده بود. بغضم را فرو دادم و از نگاهش فرار کردم و به اتاقم پناه بردم!

از رفتن نوید بی اطلاع بودم چون بعد از برخورد توهین آمیز ندا به اتاقم پناه برده بودم و دیگر بیرون نیامده بودم. آن شب تا ساعتها خواب به چشمانم نیامد و به ندا و کینه‌هایی که از من در دل داشت فکر کردم و چندین بار هم سعی کردم خودم را جایش بگذارم و بهش حق بدهم که چنین برخوردی داشته باشد اما نتوانستم. من حرف بدی نزده بودم که چنین برخوردی جوابم باشد! خسته شده بودم از تنها نشستن توی اتاقم. برخاستم و از اتاقم بیرون رفتم. پذیرایی در تاریکی فرو رفته بود. می‌خواستم آشپزخانه بروم که صدای جر و بحث ندا را با پدرم از اتاق شنیدم:

- چطور تونستی اون حرفو به هدیه بزنی؟
- چی گفتم بهش که انقدر بهت برخورد؟ چرا توهین کردن به هدیه تو این خونه قدغنه و توهین هدیه به من و طناز نه؟
- چی داری می‌گی ندا؟ من کی اجازه دادم که هدیه به تو و طناز توهین کنه؟
- دفعه قبلو یادت نیست که چه حرفایی به طناز در مورد ازدواج من با تو زده بود؟
- با وجود اینکه طنازم به هدیه توهین کرده بود اما این من نبودم که به خاطر تو از هدیه خواستم ازت عذرخواهی کنه؟
- عذرخواهی کرد؟! صد تا حرف به طناز زد و بعدم گذاشت از خونه رفت بیرون. بعدم که خودت رفتی دنبالش تا از دلش در بیاری. با بد گفتن از من و طناز و تعریف کردن از اون. امشب من حرف بدی به هدیه نزدم. حرفم حقیقت بود. تو و هدیه دوست دارین طنازِ منو از این خونه بیرون کنید.
- می‌فهمی چی داری می‌گی ندا؟ برای چی باید من و هدیه همچین چیزی تو فکرمون باشه؟ طناز مثل هدیه‌ست برای من. برای هدیه‌ام مثل خواهرشه.
- بیخودی سعی نکن با این حرفا نظر منو نسبت به دخترت عوض کنی.
- دخترت؟!... نمی‌فهمم چرا اینطوری شدی ندا. خيله خب اگه تو فکر کردی که رضایت من به ازدواج دخترت از سر دشمنی من و دخترم باهاش بوده، من از این به بعد لام تا کام حرف نمی‌زنم. خودت طناز رو شوهر بده. من هیچ دخالتی تو ازدواج دخترت نمی‌کنم.

– ممنون می‌شم که این کارو کنی.

آنقدر از دست ندا ناراحت شده بودم که دلم می‌خواست داخل اتاق شوم و بگویم کسی که دلش می‌خواهد من از این خانه بروم اوست نه من و مزخرفاتش را تمام کند اما حیف که دعوای آنها ربطی به من نداشت. پدرم آنقدر مرد محجوبی بود که در طول این سالها نگذاشته بود برای یکبار هم که شده من و طناز بویی از اختلافاتش با ندا ببریم و اگر هم من چیزی فهمیده بودم، نیمه شب و از پشت درهای بسته بود. دلم برای پدرم می‌سوخت که آنقدر مظلوم بود. ندا جواب دلسوزی‌اش را خیلی بد داد. با اینکه پدرم فقط خوشبختی طناز را می‌خواست.

فصل 20

مخالفت ندا با ازدواج طناز، طناز را مریض و گوشه گیر کرده بود. طناز اعتصاب غذا کرده بود تا دل ندا را راضی کند و ندا امکان نداشت که از حرفش کوتاه بیاید. عکس العمل من هم فقط سکوت بود. داخل اتاق طناز و روی تختش نشسته و در حال سوپ دادن به او گفتم:

– با این کارا فقط خودتو از بین می‌بری! بی خیالش شو!

آنقدر گریه کرده بود که چشمانش سرخ و متورم شده بود:

– فوqش می‌میرم و راحت می‌شم از این زندگی.

– انقدر در برابر عشق ضعیف شدی تو؟

– برای تویی که هیچی از عشق نمی‌دونی حرفی برای گفتن ندارم.

لبخند کمرنگی روی لبم نشست. داشت در مورد ندانستن من از عشق می‌گفت. تلفنش زنگ خورد و گوشی را توی گوشش گذاشت. طبق معمول پارسا تماس گیرنده بود. از اتاقش بیرون آمدم و با خودم فکر کردم خدا آخر و عاقبت طناز را ختم به خیر کند که چشمم به ندا افتاد. روی مبل نشسته بود و تلفنی با کسی حرف می‌زد:

– نه چیزی نمی‌خوره... بهش زنگ بزن و باهاش حرف بزن نوید... نگرانشم... می‌ترسم بلایی سر خودش بیاره... همش تقصیر ناصره که بهش گفت نتیجه

تحقیقش خوب بود... نه امکان نداره... من به این پسر حس خوبی ندارم.... باشه بهش می‌گم...

و گوشی را سر جایش گذاشت و یکدفعه نگاهش به من افتاد. انگار که دارد قاتل طناز را می‌بیند رویش را از من برگرداند و برخاست و به سمت آشپزخانه رفت. طاقت نیاوردم و با صدای بلند طوری که بشنود، گفتم:

– پدر من خوشبختی طنازو می‌خواد. چرا باید در مورد یه خواستگار خوب که همه تاییدش کردند دروغ بگه؟

برگشت و نگاهم کرد. دیگر چشمانش مرموز نبودند. پر از کینه بودند. طوری که ترسیدم. با خشم گفتم:

– چون من ازش خواسته بودم. من راضی به ازدواج طناز با اون نبودم و اینو خوب می‌دونست.

– چرا فکر می‌کنی من و بابام دشمن طنازیم؟

با همان خشم در صورتم خیره بود. به سمتم آمد و در چشمانم زل زد و گفت:

– تو و پدرت... تو زندگی طناز دخالت نکنید. اون دختر منه! هیچ نسبتی با شما دو تا نداره.

و بدون این که منتظر جواب من باشد ترکم کرد و رفت.

روی صندلی و پشت میز کارم نشسته بودم و غرق فکر و خیال بودم. فکر و خیالات مربوط به ندا. بالاخره خودش را نشان داده بود. آن هم به خاطر ازدواج طناز. شاید هم حق داشت. مادری بود که نگران آینده دخترش بود و دلش نمی‌خواست دخترش با کسی که به او حس خوبی ندارد ازدواج کند اما طناز هم تقصیری نداشت. پارسا از هر نظر پسر ایده آلی به نظر می‌رسید و مخالفت ندا بی‌جا بود.

نازی داخل اتاق شد و گفت:

– هدیه آقای فرجام باهات کار داره!

برخاستم و همراه گزارشهایم به سمت اتاقش روانه شدم. چند ضربه به در زدم و داخل رفتم. در حال صحبت تلفنی بود.

– امشب با طناز بیاین خونه من. خودم باهاش صحبت می‌کنم. توام انقدر خودتو اذیت نکن. دلم نمی‌خواد دوباره سلامتیت به خطر بیفته. متوجهی ندا؟

روی مبل نشستم و منتظر ماندم صحبت‌هایش تمام شود. نگاهش کردم. کلافه به نظر می‌رسید. لحظه‌ای دلم برایش سوخت. بعد از سالها تنها خواهرش را پیدا کرده بود و حالا درگیر مسائل و مشکلات زندگی او بود.

– گوش کن ندا! خواهر من! عزیز من! عصبانیت برای تو سمه!

این بار با کنجکاوی به کلمات محبت آمیزی که از دهانش بیرون می‌آمدند گوش سپردم. لحظه‌ای تجسم کردم که اینها را به من می‌گفت. چقدر شیرین و عاشقانه! از این فکر تبسمی بر لبانم نقش بست و غرق شدم در رویای با هم بودن! من و نوید توی خانه مشترک با وجودی سراسر عشق و تمنا و خواستن! ناگهان نگاهش

را متوجه خودم دیدم و خجالت زده شدم و سعی کردم جدی باشم. تماس را قطع کرد و گفت:

– گزارشت رو تحویل بده!

برخاستم و برگه‌ها را دستش دادم. خیلی تلاش کرده بودم تا متن مصاحبه‌ام آنطور که می‌خواست باشد. شروع به ایراد گرفتن و توضیحات و راهنمایی کرد و من هم به حرفهایش گوش سپردم. کارش که تمام شد برگه‌ها را دستم داد تا اصلاحشان کنم و گفت:

– بیشتر دقت کن!

– کی می‌تونم رضایتتون رو بگیرم؟

نگاه مغرورانه‌ای به صورتم انداخت و عمیقاً در چشمانم خیره شد و گفت:

– تا گرفتن رضایت من خیلی کار داری!

حالم گرفته شد و در دل گفتم: «خیلی بدی که همیشه می‌زنی تو ذوقم و منم خیلی دیوونه‌ام که با وجود همه اینا باز دوستت دارم!»

با لحنی آزرده خاطر گفتم:

– می‌تونم برم؟

– نه!

متعجب نگاهش کردم. این بار دیگر چه کارم داشت؟!

- ندا دیشب منظوری نداشت.
- پوزخندی روی لبم نقش بست. حالا می‌خواست رفتار بی احترامانه خواهرش را توجیه کند. ادامه داد:
- به خاطر ازدواج طناز خیلی ناراحته!
- من و بابام دشمن طناز نیستیم.
- اون حمایت بیشتری از پدرت می‌خواد.
- پدرم دیگه چی کار می‌تونست کنه که نکرد؟ مگه وظیفه پدریش رو انجام نداد؟ مگه تحقیقات نکرد؟!
- این پسر مشکوکه!
- یعنی شما هم به پارسا شک دارین؟
- تا حدودی.
- پس واجب شد شما هم ارزش تحقیق کنید.
- این کارو کردم.
- خب نتیجه...
- به نظر مشکلی نداره.
- فکر نمی‌کنید شما و ندا زیادی حساسین به این پسر بیچاره؟

با جدیت در صورتم نگاه کرد و چشمانش را با اخم ریز کرد:

– پسر بیچاره؟!

طوری نگاهم می‌کرد که انگار حرف نابجایی زده‌ام. با ملایمت گفتم:

– اگه زیادی سخت بگیرین معلوم نیست چه بلایی سر طنز بیاد!

با این حرفم در فکر فرو رفت. به سمت در رفتم و گفتم:

– با اجازتون!

عصر که خانه برگشتم هیچکس نبود. شماره طنز را گرفتم و جوابی نیامد و این بار شماره پدرم را گرفتم و پدرم جواب داد.

– بابا ندا و طنز خونه نیستند... نمی‌دونی کجان؟

– فکر کنم رفتند خونه نوید. احتمالاً ندا خواسته طنز رو یه کمی از حال و هوای خودش بیرون بپاره.

به یاد تماس تلفنی نوید با ندا افتادم که داشت در مورد آمدن او و طنز به خانه‌اش با ندا حرف می‌زد.

تا شب در خانه تنها بودم و به بودن هر سه تایشان با هم فکر می‌کردم. چقدر دلم می‌خواست من هم آنجا بودم اما حیف که نسبتی با آنها نداشتم. صدای باز شدن در را که شنیدم به سمت در نگاه کردم. پدرم با خستگی داخل خانه شد. آنقدر در فکر بود که متوجه من نشد. به طرفش رفتم و سلام کردم و گفتم:

- بابا خوبی؟ چیزی شده؟
- نگاهش متوجهم شد و با نگرانی گفت:
- طناز بیمارستان بستری شده!
- ترس برم داشت و گفتم:
- بیمارستان؟! برای چی؟!
- ندا طناز رو برده خونه نوید که مثلاً نوید باهاش حرف بزنه و نظرش رو برگردونه. طنازم به دور از چشمشون قرص خورده و خودکشی کرده. حالش بد شده و بردنش بیمارستان.
- دست و پایم یخ کرد و نفسم تنگ شد.
- حالش الان چه طوره؟!
- خطر رفع شده خدا رو شکر!
- می‌خوام برم بیمارستان.
- نمی‌شه. الان وقت ملاقات نیست. ندا پیششه. فردا می‌تونی بری دیدنش.
- اشکهایم سرازیر شدند:
- چرا؟ چرا دختره دیوونه همچین کاری با خودش کرده؟

– چه می‌دونم. طناز از بچگی لجباز بود. هر چقدر بیشتر باهاش مخالفت بشه بیشتر اصرار می‌کنه. وقتی رفتم دیدنش صورتش مثل گچ سفید شده بود. دکترش گفته بود اگه نوید به موقع بیمارستان نرسونده بودش مرده بود.

روی مبل نشستم و اشکهایم بیشتر شدند. پدرم کنارم نشست و با اندوه گفت: – ندا دیگه نمی‌تونه با طناز مخالفت کنه.

صبح من و پدرم بیمارستان رفتیم. ندا با سر و وضع آشفته‌ای کنار تخت طناز ایستاده و معلوم بود چه اوضاع روحی بدی دارد. طناز هم با حالت افسرده‌ای به نقطه‌ای زل زده بود. اشکم سرازیر شد و به سمت طناز رفتم. نگاه طناز به سویم آمد و او هم با دیدنم اشکهایش سرازیر شد. دستش را توی دستم گرفتم و گفتم:

– چرا این کارو با خودت کردی دختره دیوونه؟

هیچ نگفت و فقط گریه کرد. پدرم هم خم شد و پیشانی طناز را بوسید. ندا اصلاً حرف نمی‌زد. مانند یک مرده متحرک به نظر می‌رسید. پدرم صدایش زد و خواست گوشه‌ای بروند و با یکدیگر صحبت کنند. ندا هم با اینکه میل و رغبتی به صحبت با پدرم نداشت بر خلاف میلش قبول کرد و همراهش شد. روی تخت کنار طناز نشستم و با مهربانی گفتم:

– دیشب وقتی فهمیدم چه بلایی سرت اومده چهار ستون بدنم لرزید. خیلی کار احمقانه‌ای کردی!

طناز باضعفی که کاملاً در صدایش مشهود بود، گفت:

– چاره‌ای نداشتم! اگه این کارو نمی‌کردم مامانم رضایت نمی‌داد.

– با بازی کردن با جونت؟ اگه خدای نکرده جونت رو از دست می‌دادی چی کار می‌کردی؟

– اگر می‌دادم مسئله‌ای نبود چون من خیلی عاشق پارسام. زندگی بدون پارسا برای من زندگی نیست.

سرم را با تاسف تکان دادم و طناز با غصه گفت:

– فقط از روی داییم خجالت می‌کشم که تو خونه اون، این کارو کردم.

دلم برای نوید و ندا سوخت که شاهد این صحنه تلخ بودند و خدا را شکر کردم که من آنجا نبودم تا آن صحنه را ببینم. صدایی مردانه و آشنا باعث شد به سمت در نگاه کنیم:

– طناز...

نوید با دسته گلی بر دست کنار در ایستاده بود و نگاهمان می‌کرد. قلبم به تپش افتاد و گونه‌هایم سرخ شدند. از جا برخاستم و سلام کردم. توجهش روی چشمان سرخ از اشکم جلب شد و متوجه شد گریه کرده‌ام اما به روی خودش نیاورد و جوابم را رسمی داد و به سمت طناز رفت و قلبم را هم با خود برد. کنار تخت طناز ایستاد و دستش را روی روسری سفیدش کشید و با مهربانی گفت:

– حالت خوبه؟

طناز لبخند بی‌روحي زد:

- بهترم!

اخم کمرنگی کرد وگفت:

- بار آخرت باشه دست به همچین کاری می‌زنی!

- دایی! خیلی دوستت دارم!

کنارش نشست و با محبت نگاهش کرد. دلم نمی‌خواست حسود باشم چون در آن لحظه وضعیت طنز حسودی نداشت ولی شده بودم. چون نوید داشت آرامش می‌کرد. چقدر دلم می‌خواست یکی از آن نگاه‌های قشنگ و محبت آمیزش را هم به من بدهد! صدایش را با ملایمت شنیدم:

- خیلی کار بچگانه‌ای کردی! چطور تونستی جلوی مادرت...

نگاهش را از صورت طنز برداشت و با ناراحتی به سمت دیگری نگاه کرد.

- حتی نمی‌تونم به اون صحنه فکر کنم.

- معذرت می‌خوام دایی که اینو می‌گم... ولی من هنوزم رو حرفم هستم.

و دستش را توی دستش گرفت و ملتمس نگاهش کرد:

- تو رو خدا بهش بگو بذاره من با پارسا ازدواج کنم!

و عکس العمل نوید فقط تکان دادن سرش بود.



فصل 21

بالاخره ندا رضایتش را اعلام کرد. طناز سر از پا نمی‌شناخت. مرتب با پارسا در ارتباط بود و از او می‌خواست که هر چه سریعتر برای خواستگاری اقدام کند و پارسا هم قول داده بود تا آخر هفته همراه خانواده‌اش برای گرفتن جواب بیایند.

پارسا پنج شنبه شب با دسته گلی بزرگ و زیبا و تیپی منحصر به فرد همراه خانم مسن خوش سر و زبان شیک پوشی که خودش را مادر او معرفی کرد و یک آقای مسن سفید موی که خودش را پدرش معرفی کرد آمد. ندا از ترس از دست دادن طناز موافقتش را با ازدواج اعلام کرد و پس از آن روز همه در تلاش برای انجام دادن مقدمات عروسی طناز و پارسا بودیم.

همراه نازی روی دو مبل راحتی نشسته بودیم و در حال مصاحبه و عکاسی از یکی از میهمانان دفتر مجله بودیم. فکرم پیش خرید لباس برای مراسم عقد طناز بود و روی مصاحبه متمرکز نبودم. تا جایی که می‌دانستم مراسم مختلط بود و باید پیراهن مناسبی تهیه می‌کردم. صدای نازی را شنیدم که گفت:

– شما صدای بی نظیری دارید. من خودم یکی از طرفدارهای پر و پا قرصتون هستم.

خواننده که مرد میانسال و با وقاری به نظر می‌رسید لبخندی زد و رو به نازی گفت:

– خوشحال می‌شم که تو کنسرت این هفته ببینمتون.

نازی با خوشحالی گفت:

– حتماً!

و رو به من گفت:

– هدیه توام میای؟

از خودم بیرون آمدم و لبخندی زدم و گفتم:

– در اولین فرصت.

اما خودم هم نمی‌دانستم که وقتش را دارم یا نه.

نوید وارد اتاق میهمان شد و آقای خواننده به احترامش برخاست. هر دو به هم دست دادند و نوید گفت:

– مصاحبه چطور پیش رفت؟

آقای خواننده لبخند محجوبی زد و گفت:

– عالی بود! تازه قراره شده این خانومای خبرنگار خوب مهمون کنسرت این هفته هم باشن.

نوید نگاه کوتاهی به من و نازی انداخت و تبسم کرد و گفت:

– چقدر عالی!

و در کنارم نشست و اجازه فکر کردن بیشتر در مورد خرید لباس را به من نداد و چند سوال تخصصی در مورد کار موسیقی از خواننده پرسید. حواسم کاملاً از مصاحبه پرت شده بود و گیج حضور نوید در کنارم و صحبت‌هایی که هیچ نمی‌فهمیدم شده بودم. نازی نیشگونی از رانم گرفت و گفت:

– هدیه! گوش کن باید بنویسی.

فوراً به خودم آمدم و مشغول نوشتن حرفهای آقای خواننده شدم. دقایقی بعد مصاحبه به پایان رسیده بود و نوید از کنارم برخاسته بود و در حال بدرقه خواننده بود و فکر من پیشش جا مانده بودم. نمی‌دانم چرا دلم می‌خواست پیراهنی بخرم که نظر نوید را هم جلب کند. نازی توی گوشم گفت:

– نه مثل اینکه واقعاً عاشق شدی. هیچی نمی‌شنیدی!

با آرنجم به بازویش زدم و گفتم:

– ... اذیتم نکن!

نازی خندید.

عصر به محض تمام شدن کارم از دفتر بیرون رفتم و راهی مرکز خریدی همان اطراف شدم. داخل یکی از پاساژها شدم و از مغازه‌ها دیدن کردم. پیراهنهای شب دلم را ربوده بود اما افسوس که مراسم جدا نبود. یک کت و دامن آلبالویی شیک توجهم را جلب کرد و داخل رفتم و از فروشنده خواستم تحویلم دهد. وقتی پرو کردم واقعاً خوشم آمد. شال همان رنگش را هم گرفتم و با نایلون از پاساژ بیرون آمدم.

به خانه که رسیدم طناز با شوق و ذوق در حال نشان دادن پیراهن عقدش به ندا بود که تازه با پارسا خریده بود و ندا که خیلی ذوق نداشت سعی داشت خودش را خوشحال نشان دهد. با دیدن من ذوق و شوقش بیشتر شد و گفت:

– هدیه! توام لباس خریدی؟ بیار ببینم چطوری؟

نایلونم را دست طناز دادم و گفتم:

– به پیرهن عقد خوشگل تو نمی‌رسه!

پیراهن طناز به رنگ شیری و بی آستین بود و دامن پفی زیبایی داشت. وقتی پوشید کف زدم و گفتم:

– خیلی عروس خوشگلی شدی!

خندید و گفت:

– حالا قراره ماندانام کار گریم و آرایشمو کنه.

تلفنش که زنگ خورد مانند دختربچه‌ها با ذوق به سمت اتاقش دوید. به ندا نگاه کردم که حوصله‌ام را نداشت. من هم حوصله او را نداشتم. با نایلون لباسها به اتاقم رفتم و روی تختم نشستم.

فرو رفته در کت و دامن آلبالویی و شال همان رنگ توی باغی که پارسا رزرو کرده بود کنار پدرم نشسته بودم و در حال نظاره عروس و داماد بودم. طناز مانند یک تکه ماه می‌درخشید و پارسا هم چیزی از یک داماد خوش تیپ و جذاب کم نداشت.

ندا در حال رفت و آمد و خوشامدگویی به میهمانان بود و هر چند لحظه یکبار من و پدرم را زیر نظر می‌گرفت و حرص می‌خورد. یکی از خانومهای جمع مقابلم آمد و خواست که در رقص همراهی‌اش کنم. دستم را به علامت منفی تکان دادم و در همان لحظه چشمم به نوید افتاد که دورادور در حال تماشایم بود و ناگهان قلبم فرو ریخت. کی آمده بود که متوجهش نشده بودم؟! جذابیتش خیره کننده بود طوری که نمی‌توانستم نگاه ازش بردارم. شاید او هم با دیدن من مجذوب شده بود چون من هم برای مهمانی آن روز کم نگذاشته بودم! ندا به طرفش رفت و با او صحبت کرد. احتمالاً داشت بهش خوشامد می‌گفت. هر لبخندی که می‌زد بندی از توی دلم را پاره می‌کرد. نوید حالا داشت به سمت ما می‌آمد و قلب من هم داشت کم کم از جا کنده می‌شد. صدای موزیک بالا رفت و در همین حین هم عروس و داماد شروع به رقصیدن کردند و مراسم شلوغ و درهم شد. نوید سر میزمان آمد و من و پدرم برخاستیم. با پدرم احوالپرسی کرد و بعد نگاهش را

متوجه من کرد. سعی داشتم صدایم بیانگر احساسات درونی‌ام نباشد. لبخند زدم و گفتم:

– سلام تبریک می‌گم.

نگاه از چشمانم بر نمی‌داشت.

– سلام. منم به شما تبریک می‌گم!

پدرم از او دعوت به نشستن در کنارمان کرد و نوید هم نشست. نگاهش کردم و در دلم تمنا کردم که تا پایان مراسم پیشمان بماند و از جایش تکان نخورد. چون مراسم بدون او هیچ مزه‌ای برایم نداشت و دنباله نگاهم را متوجه عروس و داماد کردم. طنز در حال خنده بود و پارسا در گوشش چیزهایی می‌گفت. لحظه‌ای به یاد خودکشی طنز افتادم و خدا را شکر کردم که دوباره به زندگی برگشت وگرنه حالا به جای مراسم عقدش در عزایش بودیم! چشمم به نوید افتاد که با صورتی برافروخته در حال پاک کردن عرق روی پیشانی‌اش با دستمال کاغذی بود و به صحبت‌های پدرم گوش می‌سپرد. نمی‌دانم چرا حس می‌کردم هردویمان چیزی از عروسی نمی‌فهمیم. دستم را دراز کردم و لیوان آب پرتقال را برداشتم و کمی نوشیدم تا کمی گلوی خشک شده‌ام خیس شود و چشمم به طنز افتاد که از دور برایم دست تکان می‌داد و می‌خندید. متقابلاً برایش دست تکان دادم و خندیدم و طنز اشاره کرد پیشش بروم. از جا برخاستم و در میان نگاه کنجکاو نوید به طرف عروس و داماد رفتم و کنار طنز ایستادم. طنز خوشحال و خندان توی گوشم گفت:

– خوشگل شدم؟

ابروانم را بالا دادم و گفتم:

– خیلی. کار آرایشگر حرف نداشته هر چند که خودت از خوشگلی چیزی کم نداری.

– فعلاً که تو از من عروسم خوشگل تر شدی!

خندهام گرفت و گفتم:

– شکست نفسی نکن!

و هر دو خندیدیم. پارسا نزدیکم شد و گفت:

– افتخار رقص می‌دین هدیه خانم؟

طناز گفت:

– هدیه اهل رقص تو اینطور جاها نیست.

پارسا نگاه خیره‌اش را متوجهم کرد و گفت:

– اوه! معذرت می‌خوام!

دلم نمی‌خواست خیلی توی چشم باشم برای همین رو به طناز گفتم:

– من می‌رم سر جام.

و روانه میزمان شدم. چشمم به زنی افتاد که در حال نگاه کردن پر معنایی به من با ندا که سر میزمان نشسته بود درباره‌ام صحبت می‌کرد و ندا جوابهایی می‌داد و پدرم ساکت بود. نوید هم سرش پایین بود و در حال نوشیدن لیوان آب پرتقالش بود. زن که رفت در جایم نشستم و سکوت حاکم شد. نمی‌دانم چرا نوید دیگر

حتی سرش را بالا نمی‌آورد و نگاهم نمی‌کرد. بدجوری توی ذوقم خورده بود. صدای ندا را شنیدم که گفت:

– نوید کجا می‌ی؟

فوراً نگاهش کردم که از جا برخاسته بود و قصد بیرون رفتن از مراسم را داشت. رو به ندا گفت:

– یه کمی سرم درد می‌کنه. می‌رم یه قدمی بزنم.

متعجب با خودم فکر کردم که چطور یکدفعه سر درد گرفته. وقتی به مراسم آمد هیچ نشانه‌ای از سر درد نداشت. نکند که سر درد بهانه برای حضور نداشتن در میهمانی و کنار من و پدرم بود؟! اما این دلیل که خیلی احمقانه بود. نوید که بچه نبود. خیلی نگران‌ش شده بودم و چیزی از مراسم نمی‌فهمیدم. توی کیفم قرص مسکن داشتم. وقتی پدرم و ندا برای خوشامدگویی به چند میهمان رفتند، از جا برخاستم و مانتو پوشیدم و دنبالش رفتم. نوید بیرون باغ به در ماشینش تکیه زده بود و متفکر به نقطه‌ای خیره بود. فوراً به طرفش رفتم و گفتم:

– آقا نوید!

غافلگیر شده نگاهم کرد. قرص و لیوان آب را به طرفش گرفتم و گفتم:

– سر دردتون رو خوب می‌کنه.

بدون اینکه قرص و لیوان آب را از دستم بگیرد فقط در چشمانم خیره شد. ای کاش می‌دانستم که در فکرش چه می‌گذشت. دوباره صدایش زدم:

– آقا نوید...

به خودش آمد و قرص و لیوان را گرفت و گفت:

– ممنونم.

خواستم برگردم که گفت:

– هدیه خانم!

دلم ریخت و به سمتش برگشتم. انگار می‌خواست چیزی بگوید اما حرفش را عوض کرد و گفت:

– ممنونم.

با قلبی به تپش افتاده نگاهش می‌کردم. تبسم کردم و گفتم:

– خواهش می‌کنم.

و دیگر نایستادم و روانه مراسم شدم.

فردای روز عروسی پدرم در مورد زنی که توی مراسم در مورد برای پسرش کنجکاوی کرده بود گفت و من بدون پرسیدن شرایط پسر رد کردم. پدرم لبخندی زد و گفت:

– اول بی‌پرس اون طرف چه شرایطی داره بعد اگه دیدی مناسبت نیست رد کن!

– من قصد ازدواج ندارم بابا.

– چرا دخترم؟

– دلم نمی‌خواد فعلاً زیر بار مسئولیت برم.

پدرم شروع به نصیحتم کرد اما من هیچ نشنیدم. یعنی نمی‌توانستم بشنوم. توی دل من فقط یک نفر بود که با تمام وجود برای زندگی مشترک می‌خواستمش و او هم نوید بود و نمی‌دانستم دارم با او به کجا می‌روم.

فصل 22

دو هفته از عقد طناز و پارسا می‌گذشت و طناز در خانه پیدایش نبود. من همچنان سر کار می‌رفتم و می‌آمدم و ندا سعی داشت با نامزدی طناز و پارسا کنار بیاید و روابطش با پدرم مثل گذشته گرم نبود.

توی دفتر مجله سرم شلوغ بود و نوید همه کارمندان را به کار گرفته بود. خوشحال بودم که کنارم داشتمش و هر روزم را با او می‌گذراندم. در واقع حضور نوید در محل کارم آرامشی به من می‌داد که دلم نمی‌خواست با هیچ چیز عوض کنم.

پنج شنبه عصر وقتی به خانه برگشتم آنقدر خسته بودم که لباس عوض نکرده روی تخت دراز کشیدم. بین خواب و بیداری بودم که یکدفعه صدایی به گوشم رسید و توجهم به آن جلب شد.

– پارسا جان آخه من باید بدونم این پنجاه میلیونو برای چی می‌خوای.... اوهوم... باشه من سعی می‌کنم تا دو روز دیگه پولو برات جور کنم.... نه نه اصلاً نگران نباش... عزیزم! تو از من جون بخواه!...

خواب کاملاً از سرم پرید. زیر لب گفتم: «پسره عوضی حقه باز! پس ندای بدبخت تقصیر نداشت که مخالف ازدواجشون بود.»

فوراً از تخت پایین آمدم و به طرف در اتاق رفتم. از لای در طناز را دیدم که وسط حال ایستاده بود و در حال گوش دادن به حرفهای پارسا بود. اندیشیدم: «دختره دیوونه پنجاه میلیون پول چطوری می‌خوای براش جور کنی؟»

صحبت‌هایش که تمام شد فوراً به حال رفتم. طناز با دیدنم غافلگیر شد و هراسان گفت:

– تو خونه بودی؟

– با اجازتون تازه از سر کار برگشتم.

به روی خودش نیاورد و به سمت اتاقش روانه شد که صدایش زدم:

– طناز!

برگشت و نگاهم کرد.

– من همه حرفاتو شنیدم.

اول متعجب شد و بعد عصبانی:

– بیخود کردی که گوش کردی.

– پارسا پنجاه میلیون پول برای چی می‌خواه؟

– به تو ربطی نداره.

– از کجا می‌خواهی پولشو جور کنی؟

– گفتم به تو ربطی نداره.

لبخندی عصبی روی لبم نقش بست:

– مثل اینکه نمی‌شه مثل بچه آدم با تو حرف زد. حتماً باید حرف ندا رو بیارم
وسط تا بفهمی من باهات شوخی ندارم.

اسم ندا که آمد چهره طنز از حالت عصبانیت خارج شد و لحظه‌ای ساکت ماند. به
صورت جدی من نگاه کرد و ناگهان آرامشی ساختگی به چهره‌اش داد و گفت:
– لازم داره.

– واضح تر بگو!

از حالت چهره‌اش معلوم بود که چقدر در عذاب است تا بگوید برای چه باید به
پارسا پول بدهد. به سختی لبهایش از هم باز شد:

– بدهی داره!

– پنجاه میلیون نداره بدهیشو بده؟ اون که وضعش خیلی خوبه.

– پنجاه تومن کم آورده. بدهیش صد میلیون بوده. پنجاه تومنش رو جور کرده
و پنجاه تومن دیگه رو نتونسته. حالا خیالت راحت شد؟

– از کجا می‌خواهی بیاری بهش بدی؟

ابروهایش را با حرص درهم کرد:

– هدیه فکر نمی‌کنی دیگه خیلی داری فوضولی می‌کنی؟

– پس اندازت؟

سکوت کرد. خیر خواهانه گفتم:

– به مامانت بگو... اگه به مادرت بگی می‌تونه کمکش کنه.

به تندی نگاهم کرد:

– به خدا هدیه اگه به مامانم چیزی بگی خودمو می‌کشم. خودت می‌دونی با ازدواج من و پارسا مخالف بود و الانم اگه بفهمه پارسا از من پول خواسته سریع بهونه‌ش برای طلاق ما جور می‌شه.

– احمق نباش طناز! تو چیزی از خودت نداری که به پارسا بدی.

– خیلی چیزا دارم. تو نگران نباش.

و با عجله از خانه بیرون رفتم. با آشفتگی روی مبل نشستم و در فکر فرو رفتم. حق با ندا بود. چشم پارسا به دنبال پول طناز بود ولی پدرم این را نفهمید. هر چند اگر می‌فهمید هم نمی‌توانست کاری کند چون طناز کار خودش را می‌کرد. صدای زنگ در افکارم را پاره کرد. بلند شدم و به طرف در رفتم و تصویر نوید را در صفحه آیفون تصویری دیدم. همه چیز فراموشم شد و قلبم شروع به تپیدن کرد. به سمت آیفون رفتم و دکمه در باز کن را فشردم و کنار در خانه منتظر بالا آمدنش شدم. نوید لحظاتی بعد بالا آمد. سلام کردم و جواب داد و نگاهش متوجه خانه شد که کسی داخلش نبود. کنجکاو پرسید:

- کسی خونه نیست؟

- فعلاً فقط منم. بفرمایین داخل.

داخل آمد و من هم پشت سرش.. به سمت مبل رفت و رویش نشست و من هم با قلبی به تپش افتاده آشپزخانه رفتم تا اسباب پذیرایی را آماده کنم. همراهش زنگ خورد و مشغول جواب دادن شد. توی آشپزخانه زیر نظرش گرفته بودم و دلم می‌خواست یک دل سیر تماشایش کنم. با یک ظرف شکلات به طرفش رفتم و مقابلش ایستادم و خم شدم و گفتم:

- بفرمایین.

تماسش را قطع کرد و یک شکلات برداشت و نگاهم کرد. جاذبه نگاهش طوری بود که من هم ناخودآگاه نگاهش کردم. نگاهش را از چشمانم برداشت و گفتم:

- ممنون. حال طناز چطوره؟

با این سوال به یکباره ذهنم از عشق و عاشقی منحرف شد و لحظه‌ای ساکت شدم و یاد درخواست پول پارسا از طناز و تلاش طناز برای فراهم کردنش افتادم. از سکوت ناگهانی‌ام جا خورد و گفتم:

- چیزی شده؟!

چقدر دلم می‌خواست که در موردش با نوید صحبت کنم تا چاره‌ای بیاندیشد اما وقتی یاد تهدید طناز افتادم ترسیدم. اگر نوید و ندا بویی از ماجرا می‌بردند معلوم نبود طناز چه بلایی بر سر خودش بیاورد. لب باز کردم و گفتم:

– حالش خوبه. اون وقتی با پارساست بهترین حالو داره.

و به آشپزخانه برگشتم تا کاری نکنم یا چیزی نگویم که لو بروم. با باز شدن قفل در نگاه هردویمان به سمت در رفت. ندا داخل آمد و با دیدن ما دو تا غافلگیر شد.

– نوید! خیلی وقته اومدی؟

از جا برخاست و لبخندی تحویل ندا داد و گفت:

– همین الان.

ندا لبخندی بر لب نشاند و گفت:

– خیلی دلم برات تنگ شده بود!

و به سویش آمد و در آغوشش گرفت. نوید بازوهای ندا را فشرد و ابروهایش را با نگرانی در هم داد:

– چرا انقدر لاغر شدی؟

تازه متوجه ندا شدم. نوید راست می‌گفت. ندا خیلی ضعیف‌تر و لاغرتر از قبل شده بود. ندا لبخندی تصنعی زد و گفت:

– رژیم می‌گیرم.

نگاه نوید همانطور اخمو و نگران روی صورت ندا بود. هردویمان می‌دانستیم که علت لاغری ندا طناز است. ندا بحث را عوض کرد و گفت:

– زنگ زدم بیای اینجا تا باهات در مورد یه موضوعی صحبت کنم.

و نگاهش به سمت من آمد و متوجه شدم مزاحم هستم و باید ترکشان کنم. رو به ندا گفتم:

– من می رم اتاقم!

و خواستم به اتاقم بروم که ندا فوراً گفت:

– نه هدیه...

و با مهربانی نه چندان دلچسب همیشگی گفت:

– تو باشی بهتره. آخه اون دختری که قراره امروز بیاد اینجا هم سن و سال توئه. می‌تونی باهاش صحبت کنی تا احساس غریبی نکنه.

متعجب نگاهش می‌کردم که منظورش چه بود. نوید هم کاملاً گیج به نظر می‌رسید. ندا رو به نوید گفت:

– برات یه دختر خوب پیدا کردم. خوشگل و مودب و مهربون. مادرش دوست خودمه. چندین ساله که باهاش دوستم. دعوتش کردم امشب بیاد خونمون تا ببینیش. اگه ببینیش حتماً خوست میاد...

نوید که کاملاً مشخص بود احتمال هر چیزی را از دعوت ندا می‌داده جز این، وسط حرفش آمد و گفت:

– چرا قبلاً در موردش با من حرف نزدی؟

ندا لبخند گرمی زد:

- چون می‌دونستم اگه بهت بگم شاید مخالفت کنی و کارتو بهونه کنی. بالاخره که چی نوید؟ تا آخر عمرت که نمی‌تونی مجرد باشی؟ سی و یک سالته.

خیلی سخت داشتم خودم را کنترل می‌کردم که چیزی از احساساتم بروز ندهم. داشتم به نوید نگاه می‌کردم که چه واکنشی در برابر حرف‌های ندا نشان خواهد داد و از ندا هم متنفر شده بودم که برای برادرش دختر دیگری را در نظر گرفته. ترنم دختر دوست ندا را خوب می‌شناختم. دختری مهربان و دلنشین که در نگاه اول به دل هر کسی می‌نشست. مطمئن بودم که نوید با دیدنش شیفته‌اش خواهد شد. اندیشیدم: «به جهنم!» و خواستم به ندا بگویم نمی‌توانم در میهمانی باشم که یک‌دفعه زنگ در به صدا در آمد. ندا با لبخندی بر لب به سمت آیفون تصویری رفت و گفت:

- خودش!

و در آپارتمان را باز کرد. آنقدر ناراحت بودم که نمی‌توانستم تظاهر به بی تفاوتی کنم و نوید هم که در موقعیت انجام شده قرار گرفته بود نمی‌دانست باید چه کار کند. صدای احوالپرسی گرم ترنم با ندا را شنیدم و برای اولین بار از ترنم بیچاره بدم آمد. با خودم گفتم: «خجالت بکش! داری حسودی می‌کنی؟» بغضم گرفت و گفتم: «اگه نوید بهش یه نگاه بندازه من دق می‌کنم.»

ندا فوراً ترنم را به نوید معرفی کرد. نوید هم با لبخندی کمرنگ با ترنم سلام و احوالپرسی کرد. ندا رو به من گفت:

- هدیه چرا اونجایی؟ نمی‌خوای ترنم جانو ببینی؟

با قدم‌هایی که سعی داشتم محکم باشد به سمت ترنم رفتم و احوالپرسی کردم. مثل همیشه زیبا و با وقار و مودب بود. شال سبز که با چشمان سبزش هماهنگ بود به سر داشت و مانتوی سیاه و بلندی به تن داشت. انگار از ظاهر درهم پی برد حالم خوب نیست اما چیزی نگفت. نگاهی به نوید انداخت و رو به ندا گفت:

– اگه می دونستم مهمون دارین مزاحمتون نمی شدم.

ندا خندید و دستش را پشت ترنم گذاشت و گفت:

– این حرفا چیه؟ باعث افتخاره که تو اینجایی عزیزم.

ترنم لبخند زد و تشکر کرد. آنقدر ناراحت بودم که نتوانستم در آن جمع بمانم و به بهانه خرید به اتاقم رفتم و کیفم را برداشتم و در مقابل چشمان نوید و ترنم خانه را ترک کردم.

روی نیمکت پارک نشسته و مثل احمقها زده بودم زیر گریه. اندیشیدم: «آخه مگه بهت حرفی زده؟ مگه بهت چیزی گفته که اینطوری زانوی غم بغل کردی؟» اشکهایم را پاک کردم و سعی کردم قوی باشم. اندیشیدم: «اصلاً به فرض نوید بهت علاقه داشته باشه چطوری بهت بگه؟ تو چطوری بهش بری؟ برادر نداست. دایی طنازه...»

با چشمان اشک آلودم به آسمان نگاه کردم و گفتم:

– خدایا! آخه چرا برادر ندا؟ بعد یه عمر به یکی دل بستم اون وقت اون باید برادر ندا باشه؟!..

دوباره بغضم گرفت. مگر من چه ایردای داشتم که باید مرا پس می‌زد و دختر دیگری را برای برادرش انتخاب می‌کرد؟ چرا از زجر دادنم لذت می‌برد و مقابل چشمان خودم ترنم را به خانه می‌آورد تا نشانم دهد که حق ندارم به نوید فکر کنم؟!...»

سرم درد گرفته بود. بلند شدم و کیفم را روی شانه انداختم و به خانه رفتم. ساعت تقریباً نه شب شده بود که به خانه رسیدم. خواستم در آپارتمان را باز کنم که صدای جر و بحث نوید و ندا مانع شد و کنجکاوانه گوش ایستادم. ندا معترضانه می‌گفت:

– من نمی‌فهمم چرا پسندش نکردی؟ اون دختر از هر لحاظ مناسب تو بود.
و صدای نوید:

– اون دختر، دختر خوبی بود و هیچ ایرادی ام نداشت اما...
– اما چی؟

نوید سکوت کرده بود. صدای ندا را شنیدم:

– نکنه خودت کسی رو دوست داری و چیزی به من نمی‌گی. نوید اگه کسی رو دوست داری به من بگو...

قلبم آنقدر تند تند می‌زد که هر لحظه ممکن بود از سینه بیرون بیفتد. نوید سکوت طولانی‌ای کرد و گفت:

– من الان شرایط ازدواج ندارم ندا. درکم کن!



و صدای قدمهایش را شنیدم که داشت به سمت در می‌آمد. هول کردم و از پله‌ها بالا دویدم. از بالای نرده‌ها نوید را دیدم که با آشفتگی سوار آسانسور شد و رفت. لبخندی بر لب نشاندم و زمزمه کردم: «آفرین! به ترنم فکر نکن! به من فکر کن!» و با عجله پایین دویدم.



فصل 23

نمی‌دانم میانه طنز با پارسا واقعاً خوب شده بود یا طنز داشت همه چیز را خوب نشان می‌داد که دیگر چیز مشکوکی ندیدم اما انگار خیالم هنوز راحت نبود و حس می‌کردم کاسه‌ای زیر نیم کاسه است. طنز صبح تا شب بیرون بود و وقتی هم می‌آمد ظاهر شادی داشت و پس از خوردن شام خیلی زود به اتاقش می‌رفت و روز بعد هم به همین شکل می‌گذشت. ندا کمی خیالش راحت شده بود و پدرم هم به ندا گوشزد می‌کرد که در مورد پارسا اشتباه می‌کرده. توی همین روزها برای مصاحبه با یک مادر شهید همراه نازی به یکی از محله‌های شرق تهران رفتیم. پیرزن آنقدر مهربان و دلنشین بود که دلت نمی‌خواست یک لحظه هم از کنارش بلند شوی. برای من و نازی چای آورد و با آرامش به سوالاتمان جواب داد و مصاحبه که به پایان رسید همراه نازی به دفتر برگشتیم. نوید توی اتاقش نبود. دلم گرفت. نازی از پشت سرم گفت:

– دلتنگش شدی؟ الانا دیگه پیداش می‌شه.

برگشتم و گفتم:

– چقدر بده یه نفر رازتو بدونه و دستت بندازه.

نازی خندید و گفت:

– قربونت برم دستت ننداختم. خواستم امیدوارت کنم.

– برگشتین؟

صدای نوید هولم کرد. برگشتم و با دیدنش قلبم به تپش افتاد. به گزارشهای توی دستم نگاه کرد و گفت:

– بذارین رو میزم. میام می بینمشون.

و به سمت اتاق چند نفر از خبرنگارها رفت و با آنها مشغول صحبت شد. آهی کشیدم و گزارشها را به اتاق بردم و روی میزش گذاشتم و به اتاق خودم برگشتم. برایم از طنز پیامک آمده بود. با خستگی روی صندلی‌ام نشستم و بازش کردم و خواندم:

«سلام هدیه! خیلی وقته می‌خوام باهات حرف بزنم اما هر بار که می‌خوام برات بنویسم جراتش رو پیدا نمی‌کنم شاید چون همیشه در عین اینکه به هم نزدیک بودیم و تو یه خونه زندگی می‌کردیم خیلی از هم دور بودیم و دلیلشم مشخص بود. من بابا نداشتم و به بابا داشتن تو حسودیم می‌شد. توام مامان نداشتی و به مامان داشتن من. می‌دونی! با اینکه بابات همیشه سعی می‌کرد تبعیض قائل شدن رو تو رفتارش نشون نده اما من همیشه از چشم‌اش می‌خوندم که چقدر تو رو دوست داره و براش عزیزی. خیلی ناراحتم و متأسف که تو طول این همه سال نتونستیم مثل دو تا خواهر واقعی برای هم باشیم و از کنار هم بودنمون لذت ببریم. می‌دونم اذیتای من بیشتر بود چون همیشه من از تو نادون‌تر بودم و تو از من عاقل‌تر. برای همین بود که من پارسا رو انتخاب کردم اما داییم عاشق تو شد. من اگه یه دختر عاقل بودم کسی رو مثل دایی نوید عاشق خودم می‌کردم نه پارسا. هدیه! پارسا اصلاً اون کسی نبود که فکرشو می‌کردم. گول ظاهرشو خوردم. گول محبتای دروغیشو خوردم و به خاطرش پا روی حرف عزیزترین کسم گذاشتم و جلوش خودکشی کردم. اون منو به خاطر خودم نمی‌خواست. به خاطر پولم

می‌خواست. هر چی که داشتم به خاطرش دادم اما اون ولم کرد و رفت. تو روم نگاه کرد و گفت که هدفش از ازدواج با من فقط مال و ثروتم بوده. وقتی اینارو بهم گفت هیچ حرفی تو دهنم نیومد که بهش بگم. فقط مامانم تو نظرم بود که بهم می‌گفت حس خوبی به پارسا نداره و من هیچ توجهی به حرفش نکردم. حالا خیلی از روش شرمنده‌ام و دیگه‌ام نمی‌تونم تو روش نگاه کنم. اصلاً چه فایده‌ای داره که من زنده باشم وقتی انقدر دختر بدی براش هستم. بودن من توی این دنیا چه ارزشی داره؟!... هدیه مامانمو به تو می‌سپارم. خوب مراقبش باش... و در مورد دایی نوید! از چشم‌اش می‌خونم چقدر دوستت داره... تو و اون با هم خوشبخت می‌شین. دایی آدم تنهاییه! خیلی کوچیک بوده که مادرش رو از دست داده و بعد از مرگ مادرش هم تکیه گاهی جز مامان من نداشته اما مامان منم بعد چند سال به اصرار پدربزرگم با پدرم ازدواج می‌کنه و می‌ره خارج از کشور و دایی تنهای تنها می‌شه. وقتی‌ام که پدرم می‌میره و بر می‌گرده به خاطر عشق و علاقه‌ای که قبلاً به بابات داشته بر خلاف میل پدربزرگم با بابات ازدواج می‌کنه و از اون خونه برای همیشه می‌ره. تمام عمر دایی با ناراحتی و غم از دست دادن مادرش گذشته. بعد از مرگ پدربزرگم اون کاملاً تنها می‌شه و خدا منو سر راهش قرار می‌ده تا مادرش رو پیدا کنه. همه اینا رو گفتم که بدونی چقدر تنه‌است و اون آدم تنها، تنها کسی که تو زندگیش دوستش داره تویی. پس مراقبش باش. هر دوشون رو به تو می‌سپرم هدیه. این آخرین نامه‌ایه که ازم می‌خونی. حلالم کن و برام حلالیت بگیر!

به آخرین جملات طنز که رسیدم تمام وجودم در حال لرزیدن بود. وحشت زده به ساعت روی دستم نگاه کردم. پنج عصر بود. حتماً تا حالا بلایی بر سر خودش آورده بود. نه! نباید می‌گذاشتم طنز بمیرد! فوراً از جا برخاستم و کیفم را از روی میز برداشتم. نازی که با دیدن دستپاچگی من نگران شده بود گفت:

– هدیه چی شده؟!

تمام وجودم در حال لرزیدن بود. انگار دهانم قفل شده بود. به زحمت لب باز کردم و گفتم:

– یه اتفاق بدی افتاده! خیلی بد!

– چه اتفاقی؟!

به سمت در دفتر دویدم. نازی به دنبالم دوید و گفت:

– از آقای فرجام مرخصی بگیر! هدیه!

اما من صدای نازی را نمی‌شنیدم. در آن لحظات تنها چیزی که برایم مهم بود نجات جان طناز بود که معلوم نبود در چه حالی بود و چه می‌کرد. چنان به سمت در می‌دویدم که نگاه همه کارکنان به سویم کشیده شده بود و هر کسی کنجکاو بیرون رفتن غیر عادی‌ام از دفتر مجله بود. به خیابان که رسیدم داشتم نفس نفس می‌زدم و دستم را برای ماشینهایی که در حال عبور از مقابلم بودند تکان می‌دادم اما هیچکدام نمی‌ایستادند. هراس و نگرانی‌ام هر لحظه بیشتر از قبل اوج می‌گرفت. توی دلم فریاد می‌زدم:

– تو رو خدا یکیتون واسته!

و ناگهان یک ماشین مقابلم پایم توقف کرد و فوراً نشستم و به راننده نگاه کردم تا بگویم کجا برود که با دیدن نوید و چهره نگرانش غافلگیر شدم.

– چی شده؟! چرا اونطوری از دفتر بیرون اومدی؟

دستانم آشکارا در حال لرزیدن بودند و نمی‌توانستم آرام باشم.

– طناز! فکر کنم دوباره خودکشی کرده!

رنگ نوید مثل گچ سفید شد و بی هیچ حرف دیگری پایش را روی گاز گذاشت و با سرعت روانه خانه پارسا شد.

تا رسیدن به خانه پارسا فقط زیر لب ذکر می‌گفتم و از خدا سلامتی طناز را می‌خواستم. نوید هم دست کمی از من نداشت. با سرعت سرسام آوری در حال رانندگی بود و هیچ نمی‌گفت. به خانه پارسا که رسیدیم فوراً پیاده شدیم. به سمت زنگ رفتم و چند بار زنگ در آپارتمان پارسا را فشردم اما کسی جواب نداد. هراسان به نوید نگاه کردم:

– باز نمی‌کنه!

نوید با استیصال به در بسته خانه نگاه می‌کرد و در فکر راهی برای ورود به خانه. زیر لب گفت:

– شاید اینجا نیست!

دل در دلم نبود.

– دلم شور می‌زنه... باید هر طور شده برم تو خونه.

در همین حین در خانه باز شد و پیرزنی از خانه بیرون آمد. من و نوید هم فوراً داخل رفتیم و نوید از پیرزن در مورد پارسا و طناز پرسید. پیرزن که کمی جدی به نظر می‌رسید گفت:

– دیشب اومدند اینجا.

با شتاب پرسیدم:

– هر چقدر زنگ می‌زنیم باز نمی‌کنه.

پیرزن نگاهی به صورت من که اوج درماندگی و نگرانی‌ام را می‌رساند، انداخت و کمی فکر کرد و با نگرانی گفت:

– دیشب صدای داد و فریاد می‌اومد. خدا به خیر کنه.

با این حرف پیرزن ته دل من و نوید خالی شد و هر دو به سمت واحد پارسا دویدیم. دم در آپارتمان هر دو در حال نفس زدن بودیم. نوید چند بار در زد و وقتی جوابی نشنید، نیمی از اندامش را به در کوبید و در ناگهان به زمین افتاد و من فوراً داخل رفتم. نگاهم به خانه لوکس پارسا افتاد. پذیرایی کمی شلوغ بود و خبری از طناز نبود. با عجله خودم را به اتاق خواب رساندم و با دیدن اندام بیهوش طناز روی تخت و خون زیادی که ملافه سفید را سرخ کرده بود جیغ کشیدم. آنقدر جیغ کشیدم که نفهمیدم کی آمبولانس آمد و چطور شد همسایه‌ها پیدایشان شد و طناز در میان چشمان وحشت زده‌ام روی برانکار قرار داده شد. در آن لحظات تلخ و دردناک تنها چیزی که می‌دیدم، لبخند زیبای طناز در روز عقدش بود که با تمام وجود نثار پارسا می‌کرد و پارسا... یک آن به سمت برانکار دویدم و دستان یخ زده طناز را محکم فشردم و فریاد زدم و گریان از او خواستم تا

چشمانش را باز کند و همان طناز همیشگی باشد. عده‌ای به زور مرا از طناز جدا کردند و من روی زمین افتادم و زار زدم. صدای نوید را عصبی و نگران می‌شنیدم که می‌گفت:

– هدیه آروم باش! هدیه! هدیه! هدیه!....

اما من فقط گریه می‌کردم و جملات تلخ و ناراحت کننده نامه طناز توی سرم چرخ می‌خوردند.

روی زمین سرد بیمارستان نشسته و به دیوار سفید تکیه زده بودم و دیگر اشکم نمی‌آمد. نوید هم روی نیمکتی نشسته و در حال درهم کردن محکم انگشتانش در خودش غرق بود. وضعیت طناز به قدری بد بود که هر آن ممکن بود خبر مرگش را برایمان بیاورند. سکوت بیمارستان با صدای گریان ندا شکسته شد و از جایم برخاستم.

– طناز! طناز کجاست؟

نوید فوراً از نیمکت برخاست و به طرف ندا رفت و دلداری‌اش داد و ندا با صدای بلند گریه کرد:

– چه بلایی سر دخترم اومده نوید؟! چی شده؟!

من و نوید جرات نداشتیم کلامی در مورد خودکشی طناز بگوییم. نوید در حالی که سعی داشت ندا را آرام کند با لحن ملایمی گفت:

– من و هدیه رفته بودیم خونه پارسا. یه کمی حالش به هم خورد. مام رسوندیمش بیمارستان.

ندا انگار چیزهایی دستگیرش شده بود. مشکوکانه به من نگاه کرد و گفت:

– تو چرا انقدر چشمت سرخه؟ چرا رنگ به صورت نداری؟!

نگاه نوید به سمت من آمد. ندا به سمتم هجوم آورد و ناگهان شانه‌هایم را در چنگال گرفت و فریاد زد:

– می‌گم چرا چشمت سرخه؟ چه بلایی سرش اومده؟ چی رو داری از من پنهان می‌کنی؟

آنقدر محکم شانه‌هایم را تکان می‌داد که حس می‌کردم استخوانهایم در حال شکستن است. حرفی برای گفتن نداشتم جز بغضی تلخ و پنهان. دلم برایش می‌سوخت که برای بار دوم به خاطر طنز راهی بیمارستان بود. نوید دستان ندا را از شانه‌های من جدا کرد و گفت:

– ندا آرام باش!

ندا به حق افتاد:

– شما دارین چی رو از من پنهان می‌کنید؟ سر بچم چی اومده؟ از دیشبه دارم خوابای آشفته می‌بینم.

دیگر نتوانستم طاقت بیاورم و اشکهایم روی گونه‌هایم چکیدند. در همین حین هم دکتر از اتاق عمل بیرون آمد و نگاه وحشت‌زده هر سه‌امان به سوی او.

هیچکداممان جرات نداشتیم به سمت دکتر برویم و در مورد حال طناز پرسیم. خدا خدا می‌کردم که دکتر خبر سلامتی طناز را بدهد اما پایم جلو نمی‌رفت. بالاخر نوید این جرات را به خود داد و به سمت دکتر رفت. ندا هم به دنبالش. دکتر چند قدم نزدیک آنها شد و گفت:

– به خیر گذشت.

فصل 24

مدتی بود که طناز به هوش آمده اما دیگر آن طناز سابق نبود. سلامت جسمی‌اش را به دست آورده بود اما وضعیت روحی‌اش هر روز بدتر از روز قبل می‌شد. با هیچ‌کس حرف نمی‌زد و هیچ جایی هم نمی‌رفت. ساعتها توی اتاقش می‌نشست و به نقطه‌ای زل می‌زد و اشک می‌ریخت. ندا هر چه سعی می‌کرد تا طناز را از

اوضاع روحی نامناسبی که داشت، بیرون بیاورد، فایده‌ای نداشت و شب و روزش گریه بود. من هم ناراحت و نگران از به وجود آمدن چنین وضعیتی فقط برای سلامتی طناز دست به دعا بودم.

نوید مدتی بود که دفتر مجله را ترک کرده و به دفتر انتشارات یکی از دوستانش رفته و اداره دفتر مجله را برای مدتی به سر دبیر دیگری موکول کرده بود و پدرم چند وقتی می‌شد که خیلی دیر به خانه می‌آمد و وقتی هم که می‌آمد به قدری آشفته بود که حتی سری به من و طناز نمی‌زد. در واقع این روزها بحرانی‌ترین روزهایی بود که داشتیم پشت سر می‌گذاشتیم و حال هیچکدامان خوب نبود.

ساعت نهار در دفتر بودم که شایان به اتاقم آمد و برای جشن تولدش به رستوران دعوتم کرد. خواستم بهانه‌ای بیاورم اما فوراً گفتم:

– همه بچه‌ها رو دعوت کردم. نیای پشیمون می‌شی.

در رودروایسی ماندم و گفتم:

– مبارک باشه! سعی خودم رو می‌کنم که بیام.

لبخندی زد و در حال رفتن به سمت در اتاق گفتم:

– کادو نمی‌خوام.

خنده‌ام گرفت و سرم را تکان دادم.

بعد از ظهر که خانه رفتم، طناز در اتاقش نشسته و زانوی غم بغل گرفته بود. به طرفش رفتم و گفتم:

– طناز خسته نشدی از این وضع؟ جشن تولد شایانه. حتماً باید بیای. برای روحیه ت خیلی خوبه.

لبخند تلخی زد و گفت:

– من حوصله خودمو ندارم. جشن تولد بیام؟

هر چقدر اصرار کردم قبول نکرد و مجبور شدم خودم تنهایی بروم. اصلاً نمی‌دانستم برای شایان چه چیزی باید بخرم. عطر و ادوکلن و پیراهن که نشانه خوبی نبود و چیز دیگری هم به ذهنم نمی‌رسید. در آخر به یک کتابفروشی رفتم و یک کتاب شعر برایش خریدم و کادو کردم و به رستوران رفتم. داخل رستوران همه همکارانم جمع بودند جز من. با چهره شاد و سر حالی به سمتشان رفتم و گرم گرفتم. فرزانه گفت:

– چقدر دیر اومدی!

لبخند زدم و گفتم:

– شما زود اومدین!

– خوش اومدی هدیه خانم!

نگاهم به شایان افتاد که با صورت جذاب و تیپ منحصر به فردی که در آن جمع می‌درخشید، مشتاقانه نگاهم می‌کرد. با همان لبخند گفتم:

– ممنونم!

و کادو را دستش دادم. چشمانش برق زد و با تشکر کادو را گرفت و گفت:

– چرا زحمت کشیدین؟

به جمع نگاه کردم و خندان گفتم:

– می‌شد بدون کادو؟

همه خندیدند و شایان تعارفم به نشستن روی صندلی کرد و من هم رفتم و روی یکی از صندلی‌ها نشستم. نازی دستم را به گرمی فشرد و گفت:

– چی برایش خریدی؟

– یه کتاب شعر.

به کیک تولد روی میز و آبمیوه‌های رنگارنگ نگاه کردم و از دلم رفت که طناز هم در جمعمان بود. طناز این روزها اصلاً وضعیت روحی خوبی نداشت. نگاهم این بار روی عدد شمع تولد شایان رفت. داشت بیست و شش ساله می‌شد. با صدای آهنگ: «تولدت مبارک!» حواسم پرت شد. دوستان از شایان می‌خواستند شمع‌ها را فوت کند و شایان انگار قصد نداشت. آقای سهیلی یکی از همکاران خندان گفت:

– بابا تو که همه رو دق دادی! فوتش کن بره مردیم از دل ضعفه.

آن شب، به خوبی گذشت. وقتی کادو را تحویل شایان دادم و بازش کرد لبخندی به رویم زد و به آرامی طوری که دیگران نشوند، گفت:

– هنوز جوابت همونه؟

مودبانه گفتم:

– آقا شایان شما خیلی خوبی و خیلی بهتر از من براتون هست.

لبخند غمگینی زد و گفت:

– بهتر از شما برای من وجود نداره!

به خانه که برگشتم تقریباً شب شده بود و طناز و ندا در حال جر و بحث بودند. ندا می‌گفت:

– به جهنم که رفت! چرا انقدر خودتو سر اون آدم بی ارزش عذاب می‌دی؟ طناز! به من نگاه کن!

صدای طناز را با بغض شنیدم:

– از روی تو شرمنده‌ام! نمی‌تونم تو چشمات نگاه کنم! من خیلی اذیتت کردم! چرا نمردم؟ آخه زندگی من بی ارزش چه فایده‌ای داره وقتی اون همه عذابت دادم؟

صدای گریان ندا را شنیدم:

– معلوم هست چی داری می‌گی؟ تو نباشی من می‌تونم زندگی کنم؟ تو همه زندگی منی! همین که متوجه اشتباهت شدی برای من کافیه. همه اون رنج و عذابای من با یه لبخند تو فراموش می‌شه طناز.

از لای در نیمه باز نگاهشان کردم که در بغل هم گریه می‌کردند. با تمام وجودم خدا را شکر کردم که حال طناز خوب شده و داخل خانه شدم. سلام کردم و نگاه هردویشان متوجه من شد. لبخندی زدم و رو به طناز گفتم:

– طناز خدا رو شکر که حالت خوب شد.

طناز هم لبخند زد و گفت:

– از این به بعد می خوام برات خواهری کنم!

– منم برات خواهر خوبی می‌شم!

و هر دو به ندا نگاه کردیم. لبخند کمرنگی روی لب ندا بود. ظاهراً از این اتفاق خوشحال نبود. صدای زنگ گوشی‌اش که بلند شد از پذیرایی بیرون رفت و ما را تنها گذاشت. طناز همانطور که با محبت نگاهم می‌کرد، گفت:

– وقتی اون پیامکو بهت زدم واقعاً از این ناراحت بودم که فرصتی ندارم که گذشته رو برات جبران کنم.

با مهربانی نگاهش کردم و گفتم:

– اما خدا این فرصتو به هردومون داد.

– دیگه نمی‌خوام برم آرایشگاه ماندانا. از همشون بدم اومده. تو راست می‌گفتی. راه خوبی رو انتخاب نکرده بودم.

– باورم نمی‌شه انقدر عاقل شدی.

طناز آهی کشید و گفت:

– بعضی اتفاقا تو زندگی آدمو بزرگ می‌کنه. حضور پارسا تو زندگیم خیلی چیزا بهم یاد داد.

فصل 25

توی اتاقم ایستاده و از پشت پنجره به قطرات باران ریزی که در حال باریدن بود نگاه می‌کردم. کجا بود؟! چه می‌کرد؟! آه که چقدر دلتنگش بودم! به یاد حرفهای طنز در نامه‌اش افتادم که از چشمان نوید خوانده بود به من علاقه‌مند است. آیا واقعاً حقیقت داشت؟! چرا نمی‌توانستم فراموشش کنم و نبودش دلتنگ‌ترم می‌کرد؟! به یاد روزهای کاری‌امان افتادم. چقدر دوست داشتم که زودتر بر

می‌گشت. روی صندلی مخصوصش می‌نشست و احضارم می‌کرد و من با جان و دل به سویش می‌شتافتم.

صدای ندا را شنیدم که داشت تلفنی با کسی حرف می‌زد. از صحبت‌هایش معلوم بود نوید پشت خط است.

– فکر کردی روز تولدت یادم رفته؟... برات یه میز خوب رزرو کردم... فردا شب ساعت هشت اونجا باش... آدرسش رو برات پیامک می‌کنم.

قلبم داشت در سینه می‌تپید. پس، فردا روز تولد عشقم بود. برایش سنگ تمام می‌گذاشتم.

روز بعد طناز داشت مرا برای جشن تولد نوید به رستوران دعوت می‌کرد.

– هدیه! امشب جشن تولد داییمه. میای بریم براش چیزی بخریم؟

دل توی دلم نبود سعی داشتم عادی رفتار کنم:

– مبارک باشه. آره حتماً میام باهات.

هر دو سوار ماشین طناز شدیم و بیرون رفتیم. طناز یک پیراهن خوشرنگ شیک برای نوید خرید و من هم یک کتاب تاریخی جالب. دلم می‌خواست کتاب شعر هدیه می‌دادم اما از ندا و فکرهایش ترسیدم. بالاخره شب فرا رسید و من و ندا و طناز به رستوران رفتیم. نوید یک ربع بعد ما آمد. طبق معمول خوش تیپ و آراسته. با دیدن میز شیک و مرتب که کیک تولد زیبایی رویش خودنمایی می‌کرد لبخند بر لبش آمد و گفت:

– چی کار کردین! زحمت افتادی ندا جان.

ندا با محبت نگاهش کرد و گفت:

– تولدت مبارک باشه نوید جان!

نوید هم با محبت به او نگاه کرد. معلوم بود که چقدر از بودنشان با هم خوشحال هستند. نگاه نوید این بار متوجه من شد. شال زرشکی سرم بود و مانتوی کرم به تن داشتم و آرایش ملایمی کرده بودم. تبسم کردم و گفتم:

– تولدتون مبارک!

سکوت معناداری کرد و گفت:

– ممنونم.

طناز دست او را گرفت و کنار خودش نشاند و گفت:

– دایی! بیا شمعارو فوت کن.

لبخند زدم و گفتم:

– زوده فعلاً دیوونه.

نوید کنار طناز نشست و به شمع روی کیک که عدد سی و دو را نشان می‌داد، نگاه کرد. طناز خندان گفت:

– هدیه! بیا آهنگ تولدت مبارک رو بخونیم.

اولش خجالت می‌کشیدم اما وقتی ذوق و شوق طناز را دیدم خودم هم به ذوق آمدم و همراه طناز دست زدم و آهنگ تولدت مبارک و شمعهارو فوت کن را خواندیم. نوید کمی خجالت زده شده بود و صورتش برافروخته به نظر می‌رسید. شمع‌ها را فوت کرد و همگی دست زدیم. طناز کیک را برش زد و بینمان تقسیم کرد و گفت:

– دایی! ایشاالله صد و بیست ساله بشی.

نوید با چاقو کمی از کیکش را برید و گفت:

– صد و بیست سال خیلی زیاده.

ندا اخم کرد و گفت:

– خیلی‌ام عالیه. حرف نباشه.

نوید به ندا نگاه کرد و لبخند زد:

– از این دعاها برام نکن!

رو به نوید گفتم:

– داشتم تصور می‌کردم یه عصا دستتونه و موهاتونم کلاً سفیده و صورتتون پر چین و چروکه.

کمی فکر کرد و گفت:

– پیرمرد جالبی می‌شم.

من و طناز به خنده افتادیم و با صدای بلند خندیدم. سنگینی نگاه ندا را روی خودم حس کردم. در حال خنده نگاهش کردم که با خودداری تمام من و نوید را زیر نظر گرفته بود. به قصد خاتمه دادن به شوخی‌ها و خنده‌هایمان، کادویش را دست نوید داد و گفت:

– قابلتو نداره داداش! بازش کن ببین خوشت میاد.

نگاه نوید متوجه ندا شد و با دیدن کادو مهربان شد و گفت:

– این چه کاری بوده کردی؟ خودت رو زحمت انداختی.

طناز هم کادویش را از کیفش در آورد و گفت:

– ببین من چی کار کردم برات دایی!

نوید کادو را از طناز گرفت و گفت:

– مطمئنم سلیقه‌ت حرف نداره. مرسی طناز جان.

من هم با قلبی لرزان کادوی خودم را از کیفم در آوردم و به طرفش گرفتم و گفتم:

– ناقابله!

لبخند مجذوب کننده‌ای زد و گفت:

– لطف کردین هدیه خانم.

ابتدا کادوی ندا را باز کرد. یک کت و شلوار گران قیمت مردانه که چشم هر کسی را خیره می‌کرد.

– واقعاً شیکه. ندا تو بهترین خواهر دنیایی.

چشمان ندا لبریز از اشک شد و لبخندی بر لب آورد. دست نوید را توی دستش گرفت و به گرمی فشرد و گفت:

– تو تنها کسی هستی که تو این دنیا دارم. هیچوقت دلم نمی‌خواد از هم دور باشیم.

لحظه‌ای دلم برای پدرم سوخت. آنقدر مشغول فراهم کردن رفاه و راحتی ما بود که آن شب نتوانسته بود در جشن باشد و ندا به راحتی داشت به برادرش ابراز علاقه می‌کرد. شاید هم حق داشت. برادرش جای همه عزیزانی که از دستشان داده بود، گرفته بود. نوید خم شد و پیشانی ندا را بوسید و ندا احساساتی شد و اشکش روی گونه‌اش چکید. طناز ناراحت شد و گفت:

– مامان قرار نبود گریه کنیا!

نوید هم ناراحت شده بود و دلش برای خواهرش می‌سوخت که آن همه تنها بود. با انگشتانش اشکهای چشمان ندا را از روی گونه‌هایش پاک کرد و مهربانانه گفت:

– ندا شب تولدمه... گریه؟!!

ندا با دستمال کاغذی گوشه چشمانش را پاک کرد و گفت:

– ببخش نوید جان. هنوزم باور نمی‌کنم بعد این همه سال برادرم برگشته و کنارمه.

نوید شانه ندا را فشرد و گفت:

– برادرت دیگه تنهات نمی‌ذاره. حالا دیگه گریه نکن.

ندا لبخند زد و هیچ نگفت. طناز برای عوض کردن فضا گفت:

– دایی! کادوی منم باز کن دیگه...

نگاه نوید از ندا متوجه کادوی طناز شد. کادو را از روی میز برداشت و بازش کرد و با دیدن پیراهن خوشرنگ لبخند بر لبش آمد و رو به طناز گفت:

– از کجا می‌دونستی من این رنگو دوست دارم؟

طناز شیرین خندید و گفت:

– چون به پوست صورتت خیلی میاد.

نوید پیراهن را در دست گرفت و در حال بررسی‌اش گفت:

– آره واقعاً از اون رنگاییه که به پوستم می‌خوره. ممنون طناز جان.

آخرین کادو هدیه من بود که نگاه همه حالا روی آن خیره مانده بود و منتظر باز شدنش بودند. نوید کادو را برداشت و مشغول باز کردنش شد. قلبم داشت تند تند می‌زد. خدا خدا می‌کردم که خوشش بیاید. وقتی کادو را باز کرد و کتاب را دید، لبخندی بر لبش نشست و نگاهی را متوجه من کرد و با لحن محترمانه‌ای گفت:

– خیلی وقت بود می‌خواستم این کتاب رو بخونم اما وقت نمی‌کردم. واقعاً ممنون. هدیه باارزشیه برام.

خیالم راحت شد و نفس به راحتی از سینه‌ام خارج شد.

– امیدوارم از خوندنش لذت ببرین.

سرش را فرود آورد و گفت:

– حتماً همینطوره.

آن شب به خوبی سپری شد. نوید همانجا از همه تشکر و خداحافظی کرد و راهی خانه خودش شد. من و ندا هم سوار ماشین طناز شدیم و به خانه برگشتیم و من تا رسیدن به خانه غرق شب تولد نوید و حضورش در کنارم بودم!

فصل 26

زندگی تقریباً به روال عادی خودش بازگشته بود. طناز و من حالا مثل دو خواهر هر روز به محل کارمان می‌رفتیم و پس از پایان ساعت کاری به خانه باز می‌گشتیم. نازی از دیدنمان متعجب شده بود و می‌گفت:

– خدارو شکر شما با هم خوب شدین. باورم نمی‌شه.

جای نوید خالی بود و طناز این را بارها گفته بود. من هم غمگین بودم و در دل دعا می‌کردم زودتر کار نوید در انتشارات دوستش تمام شود و به دفتر مجله باز گردد.

جمعه عصر من و طناز برای هواخوری بیرون رفته بودیم. توی کافی شاپ نشسته و در حال خوردن بستنی با هم حرف می‌زدیم.

– می‌دونی هدیه! الان خیلی قدر خانوادمو فهمیدم. یعنی بعد از اون ماجرای که برام پیش اومد، حسابی سرم به سنگ خورد.

– خدا خیلی دوستت داشت که متوجهت کرد.

طناز کمی از بستنی‌اش را خورد و گفت:

– آره الان خوشحالم که خدا نداشت بمیرم و دوباره منو به زندگی برگردوند تا همه چی رو جبران کنم. فکر کن اگه تو اون وضعیت می‌مردم و می‌رفتم اون دنیا چی می‌شد؟ تو اون لحظه اصلاً به بلایی که قرار بود سر مامانم بیاد فکر نکردم.

– به بلایی که سر منم قرار بود بیاد فکر نکردی.

– اصلاً مغزم کار نمی‌کرد تو اون لحظه. فقط می‌خواستم بمیرم و خودمو مثلاً نجات بدم از اون فکرهای آزاردهنده. الان که فکر می‌کنم می‌گم احمق! مگه اون آدم اصلاً ارزشش رو داشت که تو به خاطرش می‌خواستی خودکشی کنی؟

– واقعاً آدم بی‌ارزشی بود.

طناز کمی دیگر از بستنی‌اش را خورد و گفت:

– یا مثلاً ماندانارو بگو. اونم مثل پارسا همه‌ش دنبال پول چاپیدن از من و گشت و گذار باهام بود. آخه چرا اونقدر اون موقع‌ها من خنگ بودم؟ چه دوستایی بودند که من داشتم؟! بیچاره تو و دایی چقدر باهام حرف می‌زدین. هیچی نمی‌فهمیدم من. تازه فکر می‌کردم تو بهم حسادتم می‌کنی.

– ولش کن دیگه همه چی گذشته...

– هدیه!

– جانم.

– نظرت در مورد داییم چیه؟

نزدیک بود بستنی به گلویم بیپرد. چقدر ناگهانی پرسید. سعی کردم خونسرد باشم و گفتم:

– اوایل که تو دفتر می‌دیدمش ازش خوشم نمی‌اومد. فکر می‌کردم خیلی مغرور و خودخواه و نچسبه ولی یه مدت بعد نظرم عوض شد. به نظرم آدم مهربون و دلسوزیه.

– نه از اون لحاظ نمی‌گم... منظورم اینه که چه احساسی بهش داری؟

حس کردم صورتم گلگون شد.

– چطور مگه؟

خندید:

– یه کمی فوضول بازیم گل کرده. آخه یه مدته شما دو تا یه کمی... یعنی چطوری بگم؟ انگار تو نخ همین. همدیگه رو می‌بینین رنگ نگاهتون عوض می‌شه. بعد انگار با هم رودروایسی دارین. سعی دارین یه جوری رفتار کنین که ضایع نشین... از این کارایی که عاشقا دارن.

– مسخره نشو طناز! داییت فقط یه آقای محترمه برای من.

– تو گفتی و منم باور کردم.

و خندید. حرصم در آمده بود که می‌خواست از زیر زبانش حرف بکشد.

– بگو دیگه... من رازدارم... کسی که اینجا نیست.

به بسته بودن دهان طناز اصلاً اطمینان نداشتم. کافی بود حرفم را به گوش ندا برساند، هیچ آبرویی برایم نمی‌ماند. طناز خندان گفت:

– باشه نگو! از زیر زبون داییم می‌کشم هر چند می‌دونم اون از توام خوددارتره و چیزی بروز نمی‌ده.

– پس به فوضولیت ادامه نده و دنبال یه سوژه دیگه باش.

از کافی شاپ که بیرون آمدیم، کم کم هوا داشت رو به تاریکی می‌رفت. سوار ماشین طناز شدیم و طناز آهنگ شادی گذاشت و تا رسیدن به خانه گفتیم و خندیدیم. ساعت هشت شب بود که به خانه رسیدیم. ندا با دیدنمان متعجب شد. حس می‌کردم از نزدیکی زیاد من و طناز خوشش نمی‌آید.

– کجا بودین؟

طناز در حال در آوردن شالش گفت:

– کافی شاپ.

من هم به سمت اتاقم رفتم و لباس عوض کردم و صدای باز شدن در را شنیدم و بعد هم صدای طناز:

– سلام بابا!

صدای پدرم را پس از مدتها ندیدن شنیدم:

– سلام دخترم!

دلم برایش تنگ شده بود. فوراً از اتاقم بیرون آمدم و به طرفش رفتم و سلام کردم. پدرم خیلی خسته و در فکر بود. مثل همیشه با مهربانی جوابم را داد.

– سلام دخترم!

ندا که متوجه ناراحتی پدرم شده بود، پرسید:

– چیزی شده ناصر؟

پدرم نگاهی به ندا انداخت و چیزی نگفت.

شب همه دور میز شام جمع بودیم. حال همه‌امان خوب بود جز پدرم! خیلی دلم می‌خواست بدانم که علت ناراحتی‌اش چیست اما وقت پرسیدن این سوال نبود.

شام که تمام شد من و طناز ظرفها را جمع کردیم و شستیم. پدرم آشپزخانه آمد و گفت:

– طناز! چند لحظه میای کارت دارم.

من و طناز متعجب به پدرم نگاه کردیم. طناز چشمی گفت و به حال رفت. من هم کنجکاو دنبالش رفتم. پدرم مقابل طناز ایستاد و با لحن پوزش خواهانه‌ای گفت:

– طناز من یه عذرخواهی بهت بدهکارم!

متعجب به پدرم نگاه می‌کردم. عذرخواهی؟! بابت چه موضوعی؟! در همین حین ندا هم به جمعمان پیوست. طناز که غافلگیر شده بود، کنجکاو پرسید:

– برای چی؟!

– من نباید می‌ذاشتم تو با پارسا ازدواج کنی!

لبخند طناز محو شد و صورتش درهم رفت:

– تو تقصیری نداشتی بابا... من مقصر بودم...

پدرم کلامش را قطع کرد و گفت:

– نه... تو تقصیری نداشتی... من باید بیشتر حواسم رو جمع می‌کردم... من راستش... اون زمان که برای تحقیقات از پارسا رفتم، تحقیقات مفصلی انجام ندادم...

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و من نگاهم را به ندا دادم. از شدت خشم صورتش بر افروخته شده بود. طاقت نیاورد و با صدایی که اوج عصبانیتش را می‌رساند رو به پدرم گفت:

– چرا ناصر؟

پدرم با درماندگی به ندا نگاه کرد:

– چون... چون اصلاً فکرش رو نمی‌کردم که اون پسر...

دندانهایش را با خشم روی هم فشرد و ادامه داد:

– اونقدر پست باشه... فریشو خوردم. اونقدر زبونش چرب و نرم بود و همه چیز رو عالی جلوه داد که فکر کردم می‌تونه طنز رو خوشبخت کنه و سخت گیرای تو بی اهمیتته...

دلم برای پدرم می‌سوخت که به خاطر قلب خوب و پاکش در این مدت، بار این همه عذاب وجدان را به دوش می‌کشید. خواستم به طرفش بروم تا جمله تسلی دهنده‌ای بگویم که یکدفعه طنز را دیدم که برای اولین بار در طول این سالها به سمت پدرم رفت و دست روی بازویش گذاشت و با مهربانی گفت:

– بابا جون! خودتو به خاطر من ناراحت نکن! منم فریب اونو خوردم! هر کسی جای ما بود فریش رو می‌خورد. اون انقدر مار خوش خط و خالی بود که...

پدرم به طنز نگاه کرد. پر از احساس ندامت و ناراحتی. در چشمانش اشک جمع شد و گفت:

– موضوع این نیست طناز... اون پسر...

لبه‌ایش را با ناراحتی روی هم فشرد. انگار می‌ترسید از چیزی که می‌خواست به طناز بگوید. طناز هم متعجب نگاهش می‌کرد:

– چی بابا؟!

– اون به خاطر انتقام از من با تو ازدواج کرده بود.

سکوت سنگینی بر فضا حاکم شد و من و ندا و طناز شگفت زده به پدرم نگاه کردیم. حرفهای پدرم بعد از ماجرای طلاق طناز خیلی تازگی داشت. پدرم که حالا کمی از بر ملا کردن راز دلش سبک تر شده بود، ادامه داد:

– چند سال پیش برادر این پسر پارسا... یکی از کارمندای شرکت من بود... پسر لالایی بود و دل به کار نمی‌داد و کارمندای دیگه‌ام از کار کردن مینداخت... چند وقت یه بارم تو شرکت آشوب به پا می‌کرد که حقوقشون زیاد بشه... منم که اینطور دیدم عذرش رو خواستم. اومد توی دفترم و وقتی شنید که قصد اخراجش رو دارم برام خط و نشون کشید و تهدیدم کرد... منم عصبانی شدم و از دفتر بیرونش انداختم. اون ماجرا گذشت تا اینکه امسال سر و کله پارسا پیدا شد. تو مدتی که تو و پارسا نامزد بودین یه بوهایی برده بودم که پارسا آدم مرموزیه اما جرات گفتنش رو بهت نداشتم. یه بار به خاطرش خودکشی کرده بودی و نمی‌تونستم حرفی بزنم. به خودم امید دادم که دارم اشتباه می‌کنم و اجازه دادم تو باهاش نامزدی کنی و...

پدرم مکثی کرد و ادامه داد:

– بعد طلاق برای من یه پیغام فرستاد.

پدرم گوشی‌اش را دست من و طناز داد و به پیغام نگاه کردیم:

" بالاخره انتقام برادرم رو ازت گرفتم آقای جوان. منتها از دختر واقعیت نه! دختر خوندهت! قصدم این بود این بلارو سر دختر واقعی خودت بیارم اما دیر فهمیدم طناز دختر واقعیت نیست. زمانی که شناسنامه‌هامون رو برای عقد ازمون گرفتند."

گوشی با حرکتی ناگهانی از دست من و طناز بیرون کشیده شد و هر دویمان به ندا نگاه کردیم که با خشم و ناراحتی به گوشی خیره شده بود. به یکباره رنگ صورت ندا سرخ شد و به پدرم خیره شد:

– چه توضیحی داری بدی ناصر؟

پدرم فقط به ندا نگاه می‌کرد. ندا فریاد زد:

– چرا باید دختر من قربانی انتقام کارمند تو بشه؟

پدرم باز هم سکوت کرد. نمی‌توانستم این همه مظلومیت و سکوتش را ببینم در برابر ندا. به سمت ندا رفتم و گفتم:

– ندا بابا که بدبختی طناز رو نمی‌خواسته. از کجا می‌دونسته پارسا برادر همون کارمنده؟

ندا نگاه غضب آلودش رو متوجه من کرد:

– خوبه که ازش طرفداری می‌کنی. چون طرفداری به غیر تو نداره... اصلاً بایدم ازش طرفداری کنی چون به جای تو، زندگی دختر من خراب شده...

صدای بلند پدرم که کلافه و عصبی به نظر می‌رسید، فضای خانه را پر کرد:
- ندا...

ندا به تندى به پدرم نگاه کرد:

- چیه؟ بازم هدیه اومد وسط و نتونستی ببینی بهش حرفی زده بشه؟

- هر حرفی داری به من بگو... این مسائل ربطی به هدیه نداره.

ندا خنده‌ای عصبی سر داد:

- ربطی به هدیه نداره؟ اصلاً از کجا معلوم که خودت این پسرو سر راه دختر من قرار دادی تا از این خونه بیرونش بندازی... دو روز دیگه‌ام منو طلاق بدی و...

حیرت زده به ندا نگاه می‌کردم. چطور توانست به پدرم چنین تهمتی بزند؟ به مردی که عاشقش بود و هفده سال تمام با او زندگی کرده بود. این همه بدبینی به پدرم از کجا آمده بود؟! به پدرم نگاه کردم که از شدت خشم دستش را مشت کرده بود.

- تو چی گفتی؟

ندا هیچ نگفت. خودش هم فهمید که حرف بدی زده. صدای پدرم پر از ناراحتی و خشم بود. فریاد زد:

- تو چی گفتی؟

ندا باز هم چیزی نگفت. پدرم با قدم‌های تندى به سمتش رفت و مقابلش ایستاد و فریاد زد:

– تو در مورد من همچین فکری داری؟

ندا هم به یکباره فریاد زد:

– آره آره آره...

پدرم به شدت سعی داشت جلوی خودش را بگیرد که دستش جلوی من و طناز روی ندا بلند نشود و من و طناز وحشت زده نگاهشان می‌کردیم. طناز نتوانست ساکت بماند و خودش را وسط انداخت و گریه کرد و گفت:

– تو رو خدا بس کنید. اگه همه اینا به خاطر منه! من بخشیدم.

و به مادرش نگاه کرد و گفت:

– مامان! بابام مثل من فریب پارسا رو خورد... تو رو خدا به خاطر اون آشغال با بابا دعوا نکن! تو رو خدا!

و آنقدر گریه کرد که دل پدرم و ندا کمی نرم شد و سکوت خانه را پر کرد.

شب را ندا در اتاق طناز گذراند و پدرم در هال. با اندوه به پدرم که روی کاناپه نشسته بود و به نقطه‌ای زل زده بود، نگاه کردم و کنارش نشستم:

– بابا انقدر خودتو ناراحت نکن! حرف ندا از ته دلش نبود!

پدرم لبخند تلخی بر لب نشانده:

– اتفاقاً حرفای ندا از ته دلش بود. اون تو این مدت خیلی عوض شده... دیگه اون ندای سابق نیست. ذره‌ای از مهربونی و آرامش گذشته‌ش تو وجودش نیست... نمی‌دونم چی کار کردم که اینطور شده.

– ندا فقط به خاطر طلاق طناز افسرده‌ست.

به نقطه‌ای خیره شد و گفت:

– اون امشب به من تهمت زد! دیگه دلم نمی‌خواد ببینمش!

به پدرم نگاه کردم. چشمانش اوج خشم و ناراحتی‌اش را از ندا نشان می‌داد. برای اولین بار در زندگی‌ام از خشم پدرم به ندا ترسیدم. یک عمر آرزوی چنین روزی را داشتم اما آن شب با دیدن میانه شکراب پدرم و ندا از ته دل پشیمان شدم و فهمیدم چقدر استحکام رابطه ندا با پدرم برایم مهم است.

فصل 27

تنفر ندا روز به روز نسبت به من اوج می‌گرفت و رابطه پدرم با ندا هر روز بدتر از روز قبل. پدرم این روزها برای اینکه مجبور نباشد ندا را ببیند شب‌ها را در شرکت می‌گذراند و ندا ناراحتی این موضوع را بر سر من خالی می‌کرد و بر سر هر چیزی در خانه با من درگیر می‌شد و منتظر بهانه‌ای بود تا اشتباهی کنم و بازخواستم کند. دلم برای نوید تنگ شده بود. مدت زیادی بود که به خانه نیامده بود و فقط دو بار با ندا و طناز تماس تلفنی داشت.

پنج شنبه عصر، وقتی از سرکار برگشتم، چشمم به چند مرد دم در خانه افتاد که داد و فریاد می‌کردند و مرتب زنگ در آپارتمانمان را می‌زدند. یکی فریاد می‌زد: - می‌دونم خونه‌ای مردک. اگه وجودشو داری بیا بیرون.

و دیگری می‌گفت:

- زود باش بیا بیرون وگرنه شیشه‌های خونه‌ت رو میارم پایین.

لحظه‌ای خواستم جلو بروم و علت خشمشان را بپرسم اما جرات نکردم و منتظر رفتنشان ماندم. مردها وقتی جوابی نگرفتند، رفتند و من با عجله خودم را خانه رساندم. پایم را که در خانه گذاشتم، ندا را دیدم که روی مبلی نشسته و متفکرانه به رو به رویش خیره شده. فوراً به طرفش رفتم و گفتم:

- ندا تو خونه‌ای؟! اینا کی بودند اومده بودند دم خونه؟!!

به طرفم نگاه کرد و ابروانش را درهم داد و گفت:

- طلبکارای باباتن.

وحشت سراپایم را فرا گرفت و گفتم:

- طلبکارای بابا؟

ندا از جا برخاست و گفت:

- شرکت ورشکست شده!

بهت زده فقط به صورت برافروخته ندا نگاه می‌کردم. کمی طول کشید تا باور کنم چه بلایی بر سرمان آمده و ناگهان بغض محکمی به گلویم چنگ خورد:

– چطور ورشکست شد؟! اوضاع اونجا که خیلی خوب بود. الان بابام کجاست؟! – نمی‌دونم.

– یعنی چی نمی‌دونی؟
فریاد زد:

– من خیلی وقته که ازش خبر ندارم. مثل اینکه یادت رفته حتی شبام خونه نمی‌اومد.

بغضم شدت بیشتری گرفت. رفتارهای ندا واقعاً غیر قابل تحمل شده بود. می‌خواستم بگویم الان وقت این حرفها نیست اما ترجیح دادم سکوت کنم. قلب ندا از پدرم خیلی شکسته بود.

تا شب در فکر بودم و هر چقدر با پدرم تماس می‌گرفتم جوابی دریافت نمی‌کردم. دلم مثل سیر و سرکه می‌جوشید و مرتب با خودم فکر می‌کردم که پدرم الان در چه وضعیتی به سر می‌برد. روز بعد سر کار نرفتم و با دوستان پدرم که احتمال می‌دادم نزد آنها باشد تماس گرفتم اما هیچکدامشان از پدرم خبری نداشتند. درمانده توی اتاقم نشسته و از ته دل خدا را صدا می‌زدم تا خبری از پدرم برساند که صدای طناز را شنیدم:

– هدیه!

سرم را به عقب برگرداندم و طناز را در آستانه در دیدم. چشمانش لبریز از اشک بود. ته دلم خالی شد و با سرعت برخاستم:

– چی شده طناز؟

بغض کرده گفت:

– بابا زندانه.

قلبم فرو ریخت و بهت زده به صورتش خیره شدم:

– بابای من زندانه؟!...

بغض طناز هم ترکید و گریه کرد.

ادامه دارد این رمان بصورت فروشی میباشد و این فایل فقط برای اینکه شما از کیفیت خوب رمان مطلع شوید و مبلغی که پرداخت میکنید مطمئن شوید که ارزش خرید دارد ارائه گردیده است . پس برای دریافت نسخه کامل این رمان از لینک های زیر اقدام فرمائید :

برای دریافت نسخه کامل این رمان در 682 صفحه به لینک زیر مراجعه فرمائید

برای خرید روی عکس زیر کلیک کنید



<https://zarinp.al/572921>



این رمان رمان اختصاصی سایت رمانکده میباشد و تمامی حقوق این اثر برای رمانکده محفوظ میباشد .

برای دریافت رمانهای بیشتر به سایت رمانکده مراجعه کنید .

www.romankade.com

پیج های ما در شبکه های اجتماعی را دنبال کنید

(برای عضویت روی آیکون های زیر کلیک کنید)

